

م ۷۷-۷۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب: *تاریخ و روش*

مؤلف

مترجم

شماره قفسه

۸۰۱۷



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

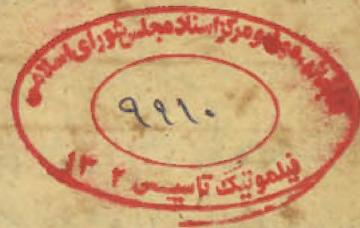
۷۸۰۸۶

۳۸۴۷

از دایره تومان پول
گرفته پنجاه و هفتم ماه
پای آخر

نزه زرع
پیشانی

براق آما با هم
سرشته شقال
نه تومان



بازرسی شد
۲۶ - ۲۷

۱۰۱۷
۷۸۰۵۶

براق ماهان خانم
سرشته شقال
نیم نه تومان
هزار پنجاه و شش

براق مادر سلطان
خانم بی بی تومان
هزار و شصت

طلب خانم بان
چهار تومان یک
هزار و هشتاد و یک

ماهان خانم تومان از
دهه خانم تومان از
چهار خانم تومان از
پنج خانم تومان از
شش خانم تومان از
هفت خانم تومان از
هشت خانم تومان از
نهم خانم تومان از
ده خانم تومان از

کتابستان چهاردهمین و پایانه از آنجاست چو بوی درین
اول بیان نمودن سرگذشت

بسم الله الرحمن الرحيم
اما راویان اخبار و ناقلان آثار و طوایف شکرکنان برین
و چند نام حدیث کهن و کتب چنان خوش سخن و صحافان و اهل
سخن و ادب و جواهران رسته باز در میان حجتی سابق اسرار و صفات
صنیع دیدار و در میان در سخن و سوز و حقیقت شوق انگیز
اند و در احوال عشاق پیاپی و سر که از سر دارند خبر و سخن را بسته
بجز کشیده اند که در زمان مهر در ملک قسطنطنیه دوم پادشاهی بود
از آنجاست نام داشت و در اینج شرف اقبال مایه تمام با کج
و گوهر شمار و خدمت شکر بسیار جهان گویان خدیو عدل
انصاف اعلیٰ سنج امیر شرف قاف ملک قدر عطا بود
و تاج کاهمه و کمر نزار اندر سپاهی بی بیج و جفا هر چه بکند
آسمان را کرده شیخ بر سر خوی درویشان گرفته اگر موری
سده از قسطنطنیه پامال زبانزدی اهل وادی پربال و کز خاری پای

کس از دینش بدست خویش بردی بخشش زمین شور و هر
هر جا بر می نشست بغیر از بزمه و شکر غنیمت اما از عدلش عین سیاه
و شکر گویند و لطفش همه زارت مهر و یان و صد هزار شادی
روم و سام و تمام مغرب در تحت تصرف داشت و با این همه شمت
و جبروت لحظه بندگی حضرت احدیت فرو نگذاشت چو سوره رو
نیاز بدرگاه کریم کار ساز و پادشاه بنده نواز از بجا ک نذرت میباید
و از روی غرور دنیا لید و طلب فرزند خلف می نمود که بعد از ان دولت
تاج و تخت او گردد زیرا که فرزندی که قائم مقام او تواند شد
نداشت تا آنکه سن او بکشد و پادشاه رسید روزی در حال لید از ناز
آئینه طلبید ملا خطه جمال خود نمود و مور سفید در محاسن خود مشاهده
نمود و مور سفید در محاسن خود مشاهده نمود دل آزرده خاطر گرفتار
و خواطر گذرانند که درین و فحش بداند عمر خود را تباه کردی و خواند
حرف کردی و شکر گشتی دادی تا امروز دمی با سترخت نیاید
دوم آید به فراغ نیامیدی و اکال که یک اجل فتر موی سفید
قدم در عرصه وجودت گذارده و بقیام ترک متوجه خواند و خوا
و نخواهد رفت بنا کام و فراق یاران موافق و دشمنان صادق

با یکسید حنفی که فرزند ی و دگر کی ج و کشت تو را صاحب شود و بدست
 می افتد **ب** فوس که عمر او فانیست **ب** وین کردش دهر را بقانیت
 کفتم که چه می پریم کند پست **ب** فرزند خلف بگیرم دست **ب** شرط هر کجای
 گرد **ب** ناموس مرا بسای دارد **ب** شد عمر تپاه و حال این **ب** وین کار شد
 مرا مبد **ب** از بسیار از روی کی **ب** سه روز بیمار گاه نیامد و گاه ملک
 و دولت نبردخت و باز ز شک میخفت میساخت و ازین رکیز
 غلظه و شوق در میان امرا و ارکان دولت و عیان حضرت
 افتاد و عوام الکاش خیال دلت فاسد می نمودند **ب** از سه روز امر استحق
 شدند به آنکه وزیر عظمی شاهر السبار رئیس و مونس بود و نایب
 و دگر دو تنه و مقرب بود روشن را شام داشت و پادشاه او را غرت
 پیری می نمود او را بخدمت پادشاه فرستادند تا فتنش کند و طبع
 پادشاه و خویش عام را از سکه حال پادشاه سر و ساز و او منیر
 مصلحت یاران را بر پادشاه نیز دیده متوجه مقصد گردید **ب** شایسته
 چون او را صاحب بردارست خواجهم خواص رسید باندر و آن
 کردید کثرت ندرین ادب بلب عبودیت پیوسته و بعد از آن
 بعد از دوام صحت پادشاه که شود و چون بهادر از دستان مضمون

درت کشت **ب** شایسته بقای عمر تو باد **ب** هزار سال **ب** خورشید
 در پناه تو باد **ب** هزار سال **ب** تا هزار ماه و مهر صد هزار روز
 روزی هزار رخت و رخت هزار سال **ب** عرض کرد پادشاه **ب**
 چه شد که بر کل عارض کلاب میریز **ب** ستاره بدر چه برافا میریز
 هزار دیده برای تو پیش گردانند **ب** تو شک همچو حجاب ازیه
 باب میریز **ب** چه غم داری که میچست غم مباد **ب** چه کم دارم که
 میچست کم مباد **ب** خسر و اسب اندوه و طلال تو بخیر باد **ب** آیا
 باعث اینم که درت چیست **ب** پادشاه شکر از دیده روان کرد
 و گفت من که ام و خوشی در طرب با شمس که پس و پیش خواهم
 لک غم صف کشیده چگونه از ده خواهر با شمس و نهانی
 ملک چنان سینه خلوت میجو شمس و کرد که درت بر فرق ایام من
 با شمس و مدت مدید و عهد عهد است که عمر عزیز خود را تپاه
 کردم و خواهر حرف نمودم و شکر گفت کردم و این هر کشت
 تبصره در آوردم و در سخنانی را مقهور و مغلوب ساختم **ب** از
 باز درت ازین دنیای فانی خواهی رفت و خلفی ندارم که
 بعد ازین تاج و تخت مرا ملک صاحب شود و روشن را کی

چون این حرفها از سینه درآید و پادشاه را چنان دید و عظم
باز کرد و پادشاه را نصیحت آغاز کرد و گفت عمرت دراز باد و دولت
مستدام این خیالات خاصه شیطانیست و کفران نعمت است متوجه خدای
اندکی الهیست بزرگان گفته اند **یک** شکر نعمت نعمت افزون کند کفر
نعمت اگر گفت پروا کند کفران نعمت و پندار از عظامت بزرگ
کمن کن که کوه خندان چو کشتی است در واقع با وصف وراثت خدای که
و لیست خود میفرماید هرگاه دنیا را بقا و عمر را و ثبات باشد در دنیا
که بعد از پادشاه وراثت و جانش باشد نه پیش بجهت عمر روزگار
غم نباید خورد و حیات نماند باید بعیش و عشرت کوشید و در راه باید
غشیت کرده بفرقت گذر نهید اگر مطلب وجود و فرزند است باید که
حضور قلب بهم رساند و گاه بگناه بفریاد و از راه حضرت ابرار تقوا
مسلک نماید و از علایق و ماکین و دعای خیر طلب و تصدق بدو زبان
و نیکوتران به پادشاه عالم و علمایان بوسیله دعای ایشان بر تو
رحم کند و چون تو را روشن کند **یک** جمع دم میکند بپادشاه سر سبزی
چون چنین کند بزرگوار شود از هر طرفی باری و زیر صاحب تیر
بصیقل و عظم رنگ که درت از خواطر قضی نقاط پادشاه زایل

کودنه

کرد اند که ملک زبان بچین و زیر بر کوه پادشاه از امرش احوال
کرد روشن را بعضی میسازند که بدعای دوام دولت پادشاه
استقلال دارند و لیکن از پادشاه و نعمت درین دست از خسته
خوادر و فقرا رند پادشاه فرمود که فردا ببارگاه تشریف مرا درم بیا
بسیار روشن را بار سخن را بدعا قسم کرد و گفت **یک** تا جهان باد در جهان
بانی و زبده خلق در امان بماند و از نعمت پادشاه مرخص گردید
و برون آمد اما در انهمالت و عدمه را فرمان و خواص و عام را در شوی داد
و هر یک در خوانه خود میسر شد پس پادشاه از کرده توبه نمود و از جانب
الله تسلیت طلب مغفرت نمود بجهت رفع سید مایع لعین مشغول گردید و
باز هر لحظه بفرمود خیال مرا افتاد تا اینکه روزی کتاب را ملا خطه میکرد نظری بر
صفحه افتاد که نوشته بود که اگر شخصی با غم یا مغممی پیش آید که هیچ وجه رفع
آن نشود باید بفرستادن رود و فاخته اهل قیور بخواند گاه باشد
او را غم بر در قتی شود و قطرات اشک از دیده باز آید تا آنکه دلش
تسکین و خواستش تسکین یابد و غم از او زایل شود چنانچه اگر کسی را شغل و
خود بسیار بود یا آنکه او را سبب موجود باشد بفرستادن رود
بنظر بصیرت و در آن وضع که در نظرش آید پیش ازین اهل قیور

بزرگان صاحب کینت بوده اند و دین و بار خدا را کین و کوه هر بزرگانه
 اند ما چار دل از هر بر داشته و در ذوق عمر نیز خاک رفته اند بدین وسیله
 آن شاد قتل که مشق بسیار فیض عظیم است رخ کرد که بزرگان و
 گفته اند **بیک** فقهه کلب هم صده چکبار است. اندر پس هر خنده هم
 صده که جهالت **الله** بگوید. اراده فاخته از خود نموده بخوار سازند
 که اگر روز بختان روم غرض قریبانی پای مال سم ستوران و کلب
 کرد و کوه که با دستانای بخوابد که است که آثار صنع خالق و محاسن
 کبری پس بادشاه صبر کرد تا شب ببرد و در اند تغییر لباس کرده شسته
 دم و دینار در حجب خود کرد از جلالت خانه خود پرودن آمد روانه
 بجانب قبرستان گردید چون بمقدم قبرستان گردید بجهت آمدن
 ابر قبور فاخته خواند متفرع شوی شد در میان قبرستان چهار تاقی
 بنظر در آورد که روستای چراغ در وی نمودار بود بادشاه با خود
 گفت البته در آن جایگاه غم می خواهد بود که در آنجا گمان راحه
 با یک یار و رفیق از غلظت گمراه گرفته و چینی جان بسته بهر صورت
 هر که خواهد باشد یقین از اهل اله است و زیارت دل او محض کعبه
 این را بخاطر گذرانید و متوجه چهار طاق گردید چون نزدیک رسید

چهار درویش دید که غرقهای فنا در در و بر چهار کنی چهار طاقی بر روی
 دست نهاده اند و بطریق چند سر بر ببال کشیده سر بر روی زانو نهاده
 مستغرق بخیر و خیر شده اند کینت قبری در میان چهار طاقی واقع
 بود چو غریبانی آن میبویست بطریق دل غریبان از یار و دیار
 در مانده در غم میبرد و پناه گزیند که غمناک شده بود که در دست نمرود
 دافسده چون غم بر آن جهان دیده در کار زویش نزدیکی
 شاهرا بخوار رسیده که غمناک گفته اند **بیک** روضه خنده برین خلوت
 درویش **بیک** نایب کینت صحبت درویش است. آنچه از میبوید
 از جلالت آن قلب سیاه **بیک** کینت که در صحبت درویش است
 کینت غلظت که ظلمات عجب دارد و فتح آن در نظرات درویشان
 لهذا باید محبت ایشان رسید و از دم کرم ایشان و عظیم شایه
 از بزرگت نفس ایشان نیز عطیه روحانیه و مفتاح فاخته ایشان از دست
 این در بسته را بکشاید خوش که قدم باند زون گذارد باز با خود اندیش
 کرد که نیاز نموده و بنما خدایه و آنکه ایشان چه کنند و چه بفرستند
 و مقدم معرکه ام طریقی شتافته اند گاه سیه که کرک نهاده و طریقی
 ایشان یاد میسر کنند بصورت نهان که از قضا در آن وقت

از درویشان عطسه زده پدید آمد و شکریه از صاحبکار آورد و در میان
دیگر از همه عطسه امیدار شدند و میسر نگشتند چون را بر او خنجر
و بار بار خود نشسته پادشاه با خود گفت تا که در راه پهلوی نهاد
قرنیش و کوی بر او از و نظر بر اندازد ایشان گفت تا به بلند از
ایشان چه قول و فعل می شود که یک از آنها گفت اگر برادران یک
شب با چهار فلک زده از هر که در آن وقتون و از آن کون او کرده
وطن گردیم امروز که یک دیگر رسیده ایم نمیدانیم که فردا از کون
روزگار بر سر ما میارکان چه خاک بچینه شود و در میان چو ایدام غم فرو
مانده اید خوب است که غم از سر گذشت احوال یکدیگر بشنوم و این
شب را اجابت داریم تا بهیم خود را چه خواهد شد و در آن گفت صلح
ما هم است کان تو است صلح همان به که اول سرگشت خود را
بگوئید و در گفتار بطریق رهنمون ما را در میان چنین روایت کرده اند که
که در وین و درین بد و زانوی ادب نشسته و بطریق ابرو نو بهار بر
حال قضا خود را بر کبریت و طوطی ناطقه زانویی گویند که بگوید اندید
عزیزان من همنام مهر آفرینان محبت مشربان محبت غریبان بر من
سودا زلف سیاه است و دم سبزه اند و خضر نقاش است زلف غره

حسن کلوز بخون خویش منقطع است و روز حکوم از دستش حال
دلم از هر ارا و سخت خوش است در وین کینه آمال باین خفته
فانکه در خدمت نازبانی در از میکنم از مردم عینم و پدری دهم که او
حاجر احمد یعنی میگوید ناجر بود معتبر عالم از چنانچه جمع با خزان بین برادر
معامله میکردند و از زنده در دست پیری و دوشتری دشر را در ایام حیات
نخستی بجهت داده بود و آنچه که در ایام معتبر را قاعده آن بود همراه
او کرده بود چون در سن چهارده سالگی بودم پدر را اصل فرار سیده
حقه را بستر بیمار خاییده و دوشتری را بیک اجابت گفت و ازین
دینا فراتر برای جاودانه حلت نمود و ایشان و همسالان اندین
و کار سازید و در آنچه بوده بطریق نشاید و باید بکار آوردیم و همیشه تیر
مستول بودیم و در آنکه یاران هر یک بخانه خود رفته آن وقت در یک
بمنی نمودار شد هر یک یک و سه تا نشستم زیرا که هر یک یک است
نه اتم در را بود و بستم تا سه روز بدین عنوان بگریه و سوز سرورم
از درویشان مادر صمیم و فلک در صخره خیال در وین آن بیاد بر
و سطران آن ناکه در سر بودند از هر یک از طعام یک سیر میسند
و بیکس دیگر شفا نموده چون شنیدند که خواهر برادر را پدیده بر

برنجشند و بدر خانه آمدند گشتند میخواهیم که خواهر را تعزیت کنیم بفرمود
من یار را باندرون آوردند چون دخل شدند و نشستند با من در
کریمه یوز عقد موقت لبشند و بعد از عمر زبان نصیحت کردند که خواهر
زاده **پ** هر که آمد به کجای قیامتش باید رفت **ا** ابد الله هر نماند است
که در عالم کریمه یوز فایده مکنی مرک پدر و مادر از زمان ابوالبستر
حضرت آدم علیه السلام تا این دم بوده است **ز** زنده جاوید کی دان و بر
خانی سپید و دیگر هیچ **ا** اله نوزنده شبی و پدرت را خدایا سازد
از درویشان مرا بساند و نمون فریقه کردند و هر یک چکنیر عیانی او
بنده نهان را دوست جانند هتم در روز دوش بهایان بپروردم اخ
الله طبعه را اینجا میبود لب زنجب نموند که بلیطه شب بار خفیم و
همیشه تیر و سخت لاله زار باران همدان کله زار و کوکان ماه خیار سبزه
مستان در طرف گلستان کوشی شغیر و ز آواز مقبیلان و مطربان دهم
تا مدت سال بدین طریق عمر بایع مال ما بود کردم ما لکنه علی مال پدر را که پیش
بچل هزار تومان بود صرف بایران هم روزه و رفیقان خوش آمد کو کردم
و غلامان و نوکران هر یک بر چه بختشند مال بنده را پر گشتند بطرف
رفتند بعد از سال کارم بجای رسید که قمار چنده و کله کله در سرم

و دیار نشستم که حرف قوت کنم **پ** اله کو روز و شبی شمع کاوش
نند **ز** و دهشت کس لب روغن نباشد و چو اف **ت** سه روز و سه
شب گزیده کنج مسجد بپروردم در وی سرون آمدن نه شتم روز چهارم
عاقتم طاق شد و کس حوج بر بکلت شاعت فریاد شد و عبا کرد و
شکبان را منورم شتم از آن محرابیون آمدم و سر کردن بودم که آیا
بجای روم و بیکه التجارم با خود گفتم که تو چهل رفیق دار که مدت سال میبود
که مال را حرف نشان کردی الحال اگر بهی شبی را بماند یک سیر بر محل
روز میبود و تا که از آن صواب شد و صبر کردم تا شب را بدر خانه بکنی
از آن رفقا رفتم و در راق الباب نمودم دیدم که زن آمد در دست
در وقت صحبت گویند در گفتم که دعای مرا بقلند برسان و بگو که خج
زاده میگوید آمده ام و تو را میخواهم به یکبار دیدم که زن بنا کرد نقش دادن
که از فغان خدان سهره سال مرا بگوهر کرد و الحال دست بر نمیداری
از درویشان فرسوز بر افکنند و در بماند و دیگر روم بهی طریق بماند زده
رفتم بغیر از فغانس و هزاره خیری دیگر ندیدم هیچکدام مرا بماند راه و
نزد دند بچشم گریان و دل بریان محصل و سر کردن ستم و حوج
یعنی زور آورنده بخاطرم رسید که بماند خواهرم بروم از درویشان

از مرغ بی قیمت تری بنجو چرا که در آن سال چند مرتبه خواهرم نزد
من فرستاد که برادر زبان تو شوم از پدر و مادر تو یادگار و من
که دیگر ندارم و دلم سخت میخواد تو را به بنیم و تو یک دفعه غم آنکه که تو را بستم
و تو عمر را شب و روز با غم و معشوق بهر جری و هرگز نشد که نه با کسی که
من بیا بکس تو بهر چه بود که اگر یک خط قدم رنج فرماید و این ضعیفه را از
خاک بردارد و دیده غمیده این محبت را بنور حال خود منور گرداند کلا
بخواطر میرسد که مطرب مخالف میخواهند در مخفی دفتر روانه خانه خواهرم
شدم جوان در خانه رسیدم و در الباب کردم و خواهر را ندانم بجز کرد
سر اسیمه برون آمد چون مرا بدید غم بزد و بهوشل کرد و در کبان خاک
کرد و در روی رکبند و سینه گوشت گرفت و مرا هم گریه آمد و خواهر کلا
در بر گرفت و روی مرا بوسید و بجانم برد و بنشانم و طعام من خوانید
و یکس در بر فرمود چند روز در خانه خواهر بودم عاقبت آن عاقله شبی
بن گفت ای برادر میدانم که مردان را همیشه در خانه نشستن مقدور
نیست و اگر نه فرج جان برین خود را انداز تو میگردم و این راهم میدانم که تو
بعد از پدر در نزد من نمیتوانی بود ایست تو را سفری ضرورت که
ناچار روز در ولایت فرت بهر جری و سرد و گرم و روزگار چه سختی

و سی را به منی القه بعد از این گفت که کوای خانه تومان زرد شست
میش فرگشت و گفت برادر پس این میگویم که باید بود هم اما آنکه
میکنم و اگر ضایع کنی تو را این است و اگر در صد و آنی بجز حل از تو
بگفت برادر شنیدم که تجاران عزم سفر شام دارند تو نیز این
از راه مطلع خرید کن و بروی از تجاران معتبر سپرده قبض کن
آنکه در شهر شام بنویسند و خود چند روزی درین جای باش تا یکدیگر
سیر به بنیم و بعد از آن بامید خدا از غمت بمان برو که تا رسیدن آن
بشام تو هم خواهر رسیدی سخن خواهر را خج و دهنم تا یکدیگر بخوریم
مطلع و سپردن خواهه بشول بودم بعد از آنکه خانه روانه شد و روز دیگر
در خانه خواهرم بودم و او سخت غم میکرد و نیز از ایام سابق و باران
نمواقی و یکس کردیده در روز یازدهم خواهر کس و یکس غم داد
یکدیگر را و دلخ کیدم در روانه شدم اما درین راه واقعه رونداد
تا آنکه یک منزل شهر شام رسیدم از محنت سفر طاقتی ندا
خود گفتم که همین شب خود را بگذرانم و بامداد شام و از پنج راه فارغ
باید سه تخمینا پنج فرسخ راه بود در آن منزل نمانم همه جا مرکب انهم
ناچار باید بر شهر شام رسیدم غم شبی بود که برایت در دانه رسیدم در دانه

بسته بود خلق همه در خواب بودند آن شب شبی بود نورانی بطریقی
 صبح منور و روشنی از شعاع ماه و کواکب **ب** نظر بر این چون بخت
 معوقا طرب سر ماه چون سودا معوق **ک** ده بر دوازده خوش
 مستان **ن** سلاخ از ترانه گشت کلند **ب** کل کردید که در عالم الود
 بانی کل کرده عالم را کل اندود بهار اندود چون آید **ک** کلاب
 الود همچون صبح دولت زبس روشن زمین آسمان تاب **ن** فکده سایه
 بهر قشای **ب** زمین از لاله خرج است تاره **ج** جوانی کرده مبار
 نظاره **ه** هوا شده و کل **ک** قشای **ب** همین شد از نظر **ن**
 خواب **ا** القه دران **ت** در کار خدق **ب** این **د** و تفریح **ج** و بار
 آن شهر مشغول بودم چنانچه گفته اند **ب** بل عاشقان حکم صمدی
 معاذ الله زخیر او کار **ز** زنگ اندازان هر یک که جبر پس از قضا
 سر کبریا **ن** ناکاه **د** میم که نهر از آن بر چهار صهار براده و ضد
 بر میان بسته از چهار فرو که است **ب** این که زبانی رسد دست از میان
 بردشت و بجای که است **و** از بروج بر رفت **ب** او دهم که این سخن البته
 سرکش خواهد بود که خود را بخواند بزرگ مایه و اگر رسیده و این
 نوا را با نوا آورده بار رفت که دیگر باره دست و پایی نیده البته حق است

دارد که بدست یار هم دست بر نرفته اند **ن** خط صبر کردم آن سخن ناید
 بخاطر مرسید که شاید این طوطی نصیب تو باشد و خدا اگر کردم خود را دیگر
 تو را به پنج و لقب مایه که است کرده باشد **ا** در و بیان **ن** خال
 می باضم و از حال و کار خود غافل بودم و غفلت بودم از خیال در دام
 افتادم چنانچه گفته اند **ا** اگر خواهر نه می زند زردی **ب** بیاید که این
 خصلت نگر دی **ب** بیاید **ط** طمع دلم ره مردانی مرد **ط** طمع سر شسته
 کونه در دست **ط** طمع آرد بعد از آن **ز** زرد **ط** طمع را سر به بر کردم **د**
 در درون کویا که این قصه در روزی سر زشت **ا** این حقیر فقر کردید
 بود **ب** هم که قصه را تغییر دیند **ب** یاید **ک** کرد **ن** قضا دست دارد
ن نیک **ب** چه خواهد از **ک** کار **د** برادر **ب** شش بر جیم که ارد هم نیز
 بر کوش **د** و بر لب می نهد **ک** که خواست **ا** القه درون **ن** طمع
 درم و دنیا را به چهار روانه گشتم اما با احتیاط بودم که مبادارند
 و طرا در گوشه و کناری در کین بسته تا آنکه خود را بصدوق
 رسانیدم بر هم گشتم **ل** لاجل کویان **و** استغاثه جویان خود را
 بخواب رسانیدم که اندک شام بخورم و چون سر صدوق را باز کردم و
 یک نظاره بر آن کردم دیدم نازنین صغیر ناک خون غشته و لیکن لذ

از دیده سخنان بودیم **بیت** چشم گزیده تر از چهل شاهین
قصص **بیت** تره بر گشته تر از بخت فریاد پر دایه کف پاویه
کفای که اگر چشم نهفته باقیات بمرز قضا **القصه**
سرشته سخن از کف دادم اردویشانی خیری دیدم که کاش
هرگز نیدیدم نازنین صغریا روی چون ماه موی چون مشک سیاه
و چون سر و خردمان آما آن نازنین به پیش خضر خفا بگریخته و
کبوی چون مشک ناب و زلفین پر سحر و نازش بخون غشته
و خواره از خوانا ز غفران گشته از غایت ضعف و ناتوانی
چشم از یکستان جهان پوشیده و بجای که گمان کردم
که شربت حیات نوشیده ام در دستان در ضمن لعل که می
کوزد و جگر را میبرد و آنجا که زلفت بر گشته چنین بوده
بایل دور و دوری آن زبانها شدم **القصه** شد دلم همچو موش
از زار کارم از دست زلف و دست زار کار بایل زلف خالی او شد
دل شد از آن دور کار و دل مشکل **القصه** محو حال با کمال آن
بلند اختر و جوع غمت و خیالی کردیم منجر بودم که ایام که ظلم
این ظلم بروی رو او گشته و که ام سنگ دل نسبت من نه نهال

عمرانی سرا و از زار گشت داده از دیده حیرت بر حال مگر نستم که ناکاه
بهوش آمده آواز گریه فرستید بانه خون کشت از ناز و موافق دل ناز
در عالم پر رحم شکار این بادش مهر بانه و حق نیک تر بود که بجای
آوردی و نیک نام مرا بر باد دادی این همه نیک مرا و اموش کردی
و چون مرغ را در جوانی خوش کردی از غریب تو گشته و من که ارم و
کشته بزرگ و بجای است که هر که با مردم ادنانیک کند این بلا باید که
و از هر غناب با چید **بیت** بگویند باید آن کردن چنان است که به کردن
بجای نیک مردان **القصه** غم گزیده و هفته پریشان چون آواز
بضغ و فحش و سرین زبان آن نازنین دل را با شنیدم بکاره بد
دین کردیم که هر نیک بزرگ می ختم و از صندوق دل میبگم
چرا که دانت سوم چشم فر گنده باد تا تو را بدین حال نه بنیم و دستم برید
باد که بغیر از خدا از اوست بختم و دلم بد تر از این باد اگر بغیر محبت
تو چیزی بجایم گذرد چون آن نازنین مهر چمن آواز غم غم برآد
شنیده و گفت تو گشته و پریشان چه پستی که بر حال من گزیده میکنی
گشتم فدای تو که در غم غم و یکس و پرخانم ضعیف و بیچاره
و تا تو ام که در حال و زلف و خالت از نازنین بنده مرد و غم برستم

تو بگو که سر که ام چند و سب که ام چنانچه و این علم را که بر تو روا داشته و سر که ام
 خدایه نه که که بگو تو بر کشید و بدین گونه که که دید **ب** در دست بر علم
 که اگر منی آب چشم بر دارم چنین بر و دما بدانم **ب** اسر جان چه درد
 دل با تو بگویم که در دل خرد مانده اسر جان چه شود که در گوشه مرا
 در خاک سپار و نادیده انگار کنی و با همکس نکند و نفس این صورت
 غریب از صفی و خط لبه که مبادا بخت از تو منی شود و اگر از صفتی
 از جان کنی خدای کن خدای تو را جزوی خیر و داین کیفیت و از او
 افش از پستان که بخور و ماندم و غیبه استم چکنم که عقل با که بر منم
 و که عشق بنایه دلا تم میفرمود آخر با خود گفتم ای دل ناست **ب**
 درین کار نهی ناست که در جریده عاشقان ثبت خواهد شد **ب** دلاور
 عشق ناست قدم باش که در این ره بنایه کار با آخر الفصه چون
 سلطان عشق ملک دلم را شکر کرده بود بدین دلاور که آن ناست **ب**
 بهر برم و در حال این کوسم شاید که صحت یابند و آرام بخش دل را از مرید
 پس بدین را لحظه در حیاتش خواطر جمع کردم و مشط وقت بودم ناگاه
 رسید و در دروازه باز شد و دوست نمایان شد و فرستاده من فریاد
 سیاه بر چهره دق را بر پست که لبم بهار رخ و عقب جابر دارم

و در دروازه دخل کردم و غیبه استم که بجا روم و در که ام نزل مکانی سوم
 آنکه صبح روشن گردید و دیک بان رسید که مردم واقف آن سر نهادن
 شوند از خفا بر سر باز رسیدم و در دل بدرگاه عالم السراکفت
 بناجات مشغول گردیدم و خج و خج و خج و در سر نمودم که ناگاه در دست را
 که روان سر اند را دیدم که در باز شد **ب** بدرون کار و سر از اندم
 چون بیان سخن کاروان سر رسیدم سر ادا را طلبیدم و بجهت سکنه
 جویار حیره گردیدم یک جویه نشان داد و الفور صندوق را بدرون
 جیره بردم و بدرون آمدم و دست از لب کاروان سر ادا دارم که بجهت
 آب علف بگردان و آب میخانه بدرون بدرون جیره رفتم و خواطر
 از حیات جان در یاد عمر جاودانه جمع کردم و از صندوقش ترون آوردم
 و در فرشت خا بانیتم دار کاروان سر ادا بدرون آمدم و جویای حکیم حاد
 و جوی بودم سرا سیمه دیدم که ناگاه دکانی جوی دیدم که که خدای
 در در نشسته و چند نفر از شاگردانش که بسته نونان و عرم شش و دار
 و طلعه کردنی مشغول بودند فرشتش رفتم و سلام کردم آن مرد جواب
 سلام باز داد و پرسید که چه خدمت دار کهنم بیماری دارم که از ضعف
 و از بدرون نمیتوانم آورد اگر بدینش قدم رنج ساز و معالجه او برادر

اگر خیل و خوار جمل دارد و آن مرد را بر داشته به اهره اندم و بر سر آن
صنم نشستم آن مرد غلط کرد و غمخیز ماند و بعد از آن دست را بر سر کرد
یک سید از در وقت و قدرت بر بنا کوشی کرد سید که در گذشت آن را که
نکنیم در درون فرج خود از اهره سید که آن مردان طغیان را مستحکم
دست خود از آن شسته بهر کوه سیات و ریاضت را که سید بعد از آن
مرد گفت از غم سنگ دل این سید جوان را چه کرده بود که این سید
سیر او آورد من بر پایش افتادم و دستش را بستم دادم و دستش را بست
چشم و دهنش را بستم و دل نالیدم و گفتم ای مرد بیغوث ای که کلاه من را بستم
بر او زدم و او را بر سر ما که شسته بودت نصیب هیچ احدی نماند و این کار
خواهر بنده است و همه مال از بدو میشت و پدر و مادر و برادر و خواهر
و تمام مملکتان درین غم همراه بودند و اراده طواف بیت المقدس داشتم
و چون میان بر سر ما کشید و اکثر ایشان را بضر تیغ زخمی فرما کرد
آنکه شد فرزند جان خود را بکس رسانیدم و از میان بدر کشتم که زان
سدم که گزینش کردم و در درجی جایزه از پهلوانان و سرزیر پای چون
حرمیان از قتل و غارت خدای شدند و پایش بدر فرستاد فرخ و دل کباب
و حال خواب از اضطراب بمیان فالت کردم و قدحی بر دادم که همه

عزیزان گشته و بک خون افتاده جانها را بدقت داده جانها را بد
فنا داده این خواهرم بود که در میان کشتن افتاده بود و نیم جان
دست چون سرش بر کنی بر کنی که زان سدم چشم گشود و بر بالین خود
دید گفت برادر مرا بیا که وقت بیاست نه وقت زار است
القصه در میان یاران او رفته یافتیم صندوقی را جستم او را بیا
صندوقی را یافتیم و تا صبح مرکب دو ایندم تا خود را بر سر سادیم
که شاید ما و کار عزیزان بماند استاد جراح است یافت بود گفتم ای مرد اگر
این جاره را سعی نماند که صحت یابد آنچه خواهد چند روز دیگر مرا سیر
و خداوند تمام تو را بر عظیمی که هست فرماید اما آن مرد چون دعه چند
او نشیند متفکر گردید برخواست گفت ای فرزند هر کس است بمعالجه
او بر دهنش او را بکس خواهد شد این گفت و بیرون آمد و در کمان
رفت و فرستاد صلی که دیدم و بر بالین او دهنش نشستم تا به که گفتم
و دست و پایش را بستم زدم بار دیگر بر خنجرم به نزد آن جراح رفتم
فرج نمایم که شاید زخم شود و بیاید بمعالجه نماید که قدم را کار و او را
بیرون کشتم اول کسی که نمودار کردید شخصی بود که او زنده مال و فرج
او در میان چون از طرف در مانده بودم و جناب ادبی

الله جل جلاله کل نموده در آن وقت آن مرد رسید چون مرادید گفت فلان
 در کجا منزل داری بنده شاکر دیدم و گویا بر تپه بجای آوردم و محروم
 سخورایم و نمودم و بسیار متاع را بیرون آوردم بدست فرخ داد استادان
 و شبان بدر دکان جوامع رفتم و تقصیر متاع را بدینش دادم کفتم
 که این تقصیر متاع مرست بجای و دل تو بکل کردم بشرط آنکه اخرج
 و گرایه آن را بدر کمال زودتر متوجه شو که هنوز رفتی از آن خسته
 خنجر میداد بانه است بمجا که اس کوی القصد آن مرد بر جسته
 بکار و اس سدا آمد و متاع را دید خاطرش جمع شد بعد از آن
 دیگر طلب آب که کم کرده تمام غشای آن مجروح راسته از خاک و خون
 پاک کرد بعد از آن اسب از زخمهای او محتاج بخیه نموده بخیه زد و بعضی
 دارو پاشید و بعضی را مرهم گذاشت و گفت فرزند من مرتبه بدین
 این بیماری آید و مرهم او را نازده میکنم و تو باید از و غافل نباشی و
 نگذار حرکت کند بباد بخیه جوشش که در عرق پدید آمدند
 رعایت بجای بماند بپایه لکولی که بجا بعد از آن بر سر بالین آن نیمه
 نشست و گریه بر میان لبم و سیوه خدمت و لازم محبت و باره
 او نموده شب در روز دیده و دل و جان بود و هشتم و خواب و آسای

برنج سه ام کردم و همیشه شکر خنجر را احوال آن باین و حال
 دل محنت قرین خود میباریدم و از سوز و درد دنیا لیدم و بزار بدم و صحت
 او را از دار القای رحمت حکیم علی الاطلاق میطلبیدم پس جوامع روز
 هم مرتبه مرگید و مرهم میگذشت و میرفت تا بعد از ده روز خواطر جمع
 نموده که اصلاح زیر پست و اندکی از ضعف خلاص گردیده چون پست
 روز را بام معاظه گذشت ز غمهای حق شد و روز بروز احوال
 آن در شسته خضالی بگو میباید دل مرتبه بکاره گرفتار آن لاله نگار
 و غمگین بکار بزار گردیده تا بجای رسید که مردم میگویند که بخون
 و از جامه در تن دریده رو بدست و پامان گذارم اما چون در
 ملازمت آن مشغول بودم و آن مرطفت زهره چنین هرگاه
 بر لبها احوال مرا میدید و دلاری میفرمود و مرا از گریه منع میفرمود
 و فرمودی بر بالین میمالیدم و در اضطراب میل شکر از دیده
 میباریدم و او میگفت خدا تو را صبر محمل و جزا جزیل کرات کند
 و مرا القدر عمر و صحت بخشد که تلذذ مهر بانه تو کنم همین که بعد از
 گذشت از آن همه جوهرت و بخیه اثر نبود جوامع او را رخصت تمام
 داد آن سرو قد لاله غدار از شنیدن آن شرده بسیار خوشحال

کردید و آن شب را با سترحت گذرانید روز دیگر چون از خواب
نازیدار شد شد حضرت احدیت بکار آورده گفت فلان امروز
دل فرخ مطبوعی لذت میخورد که با هم شاول کنیم **قصه** در میان در
آن روز دیناری نداشتیم و آنچه کشته ام صرف شده بود و خیری
که توانا نه رهن و بیع بودند ششم و از پنجالت سرزیر اند ششم
و بجای ششم که دشمنانی را با دو دوران روز و مدت آرزو ششم
که گفتارم دم او از غلبه کینه میسرند و آن روز از روی خواهر
از غلبه مخواست و خردین آن مرا مقدرند لکن این اختیار
سراک از دیده دم باریدن گرفت کلفه از چون احوال مرا این
گونه دید از قیاس و قیاس فهمید که خوبی ندارم و از روی ملاطفت
مرا دله اری می نمود و منظم کردید و گفت ای عزیز فرج بجای اخوندان
خو بر آرزو به پیش قلم دان و باره کاغذ بد آن **قصه** فر
پروان آمدن کرمان و پیران قلم دان کاغذ کجیل کردم و
بجای شش بر دم دله از من بیا مر آوردم کله رفته نوشت بنی داد
و گفت در چهار کور شهر دکان جواهر است مردمی کن
سفید صاحب دکان است نماند خد کله که غلط کنیم گفت این

رفته را با دو دله هر چه بود از او بگریه و پافاز و دیگری رفته را بخوان
که چه نوشته است چون بیکان آن مرد رسیدم رفته را با دو دله
آن مرد بعد از من رفته را بوسید و در چشم نهاد و از دکان بگریه آمد
مهرمان بسیار من نموده و مرا با خود بخانه برد چون بخانه رسید
و داخل گردید عمارت خارج خانه دشت مرا غرت مبارک کرد و
نماند و بچشم رفت بعد از ساعتی بیرون آمد غلام همراه کنی
و در پوشش در دستار چون ز رفعت چیده و آن مرد باز از در
اطاق درآمد و غلام را گفت همراه این مرد هر جا که گوید برو و با
قصه فرخ از صورت آن دیدن بسیار بدماغ شدم نزد آمد و
که دلم از رفته لکانه با خود گفتم از دل دیدم را فرخ از بر کشته است
و ز نو نا طالع کار است بجای رسید که بجهت خد لطف م عوفه میسر
قصه از ششم روز کار زیر و بزم خانم صفتی فلک ازین شترم
باز من زمین زیر پایم بر چین یا تر فلک بیز با رسیدم
چون بیکان رسیدم اساره غلام کردم تا آن که سوار
خانی را بر در جبهه گذشت و بر کردید بعد از منی را بر دهنه بجزه داخل
کردیم آن نازنین عذر خواهر شده نمود و گفت سوره را بماند تا

تا بهیم که این کدیر در ستاده مرا تعجب آمد که دستانم دادون
بسیار است چون سر از آکو دم کنی در گوش نقره بود چون
سر گوش بر دهم از چهار طرف ز سکه کرده ریخت بر روی ام چون
چنان دیدم خنده دیگر دردم هم رسید که ایام سر از آکو دم که ام داشت
که این مرد یک رقه به مهر افکار کرده این ام از داده عجب تر از
اینکه از احوال او پرسید و هیچ وجه من نگفتم کرد و آن سرویس اندام
بعد از دستانم که بانی مرد و جواهر داد و با من گفت فلان از باب خوبی
بسیار و به خنده بخاطر راه مده و از زده مجلس فرمودم که تو
سر مایه خود را در سر کار من از کف داد و آنچه خود را زده فرستاد و او را
تا قیامت منت آن بر خیزد و تا زنده باشم تو را بنده باشم از رضا
خوادم و مرکب است از سر من کی تو بیرون خواهی آمد **بیت**
با کس کجاست میرسم که زنده باشم و نه در عهد خواهر جانم
که نیکو باشد **قصه** بنده در پاشی قشادم و زبان بجز گفت دم و گفتم
بیت بار بایک جهانی با ذرا احوالت هر که مرا سینه زلف
نویست صوفی قه از آن گفت فلان کمال طاهر صحن کنی و بنابر
رفته و یک از آن شتر فهارا خود کرده و قاب طاهر خیره آوردم فلان

حرف آن گفت فلان اگر ز غای من مصلی و مرا آنچه باید آنچه من بگویم
چنان کن و از سخن فرسودن روزی من گفتم آنچه کوزه چنان گفتم **بیت**
آنچه کوزه و آنچه فرمایند سر نه بچشم از آنکه آواز گفت باید با بازار رو
و دوست لباس مقطع خوب از برای خود بگیری و بر کردی خرفه و آن
او سمن چاره ندیدم بازار رفته دوست لباس خریدم و بختش
آوردم بعد از آن حب لغزوده آن لکانه هر آن بجام رستم خوا
صفای داده لباس فاخر را پوشیدم چون حجّه آمدم فلان مرا
دیر گرفت و در بهلوی خود نشاند فرزند غایت نه من میگویم
و او بستی رحمت اشک از رخسارم پاک میخورد و در ویشان
آن قدر مهر با نسبت باین بدل و دین کرد که بنحو استم جان خود
نار او گفتم بعد از آن گفت فلان تو باید روز که بختوه خانه بروی
و با معارفان طرح مصاحبت نگر و از ایشان خانه طلب کنی و خانه
که دیدی و پسندیدی هر طرح آن خانه بگو بکشند آورده من
ناخن او را بقرینه بسجتم که در خریدن خانه باید بفرمود که و که ماندن ما
در کاروان شتر اهوره ندارد **قصه** بنده از دول و جان طلبت
ای که و روان نموده صبح بنا کام از قه من آن کف در تا

نامیده بهمان خانه و نفوذ خانه را آن دیار میرقم و مردم نام گرفته
 تا ارسته بهم رسید وضع آن عمارت را بنظر نداشتن رسانیده او
 بستید بهزار تومان زر طلا خریدم بعد آن سرمایه عمر و زندگانی گفت
 احوال چادر از برای فرمیهایی رفتم با بازار چادر حبه او خرید
 آوردم آن سرو خوشی قدر افروخت و بنور شمع قامت خود را
 در آنجا بطرفی خانه فائوس متورخت و بنموده او چند دیار
 بکار روانی سر او را در آوردم و بهباب را بجانم نقل نمودم چون
 و چند خانه گردیدیم بغرم سیر تمام خانه را گشتم تا در آن گوش کرده
 در آنجا نشستم پس او بمن کرد و گفت احوال فریاد هم بسیار شاید
 فرسودم ساخته دیدم که بزم بخت او لباس کرم دیدم غمتی
 نموده گفت بیدار که لباس هم خسته که در آن خور من باشد که دارم
ب لباس آنچنان قدر تور در خور بود هم مگر استبرق و نسبی
 ساوم از پشت ناز می گفت دکان در میان قصر به شاه است
 دکانی که رنگ براق پادشاه است همیشه او لباس ملوکانه آماده
 دارد اگر با بخاروی گمان است که او دشته باشد با ذوق تمام از خانه
 بیرون آمد و روانه قصر کردیم در میان کاروانسرا دکان

دیدم که بطلد و لا جور و نفس کرده اند و مال و وسیع بسیار
 بنظر آمد که از هر جنس مطاع زیاده از زر و نبت و دیار و طلسم و خوار
 بار بار با دلار هم گذشته و در پیش دکان جوانان بنیت سال چون
 آفتاب انور **ب** نو جوانان بان خرم کل عارضش ملاک کون
 خطش سنبل خطش منقبه دهن غنچه عارضش ملاک تبارک الله از آن
 ماه چهارده ساله **ب** پادشاه باغ و نظر نخل فامتش منکر که از خجالت آن
 سر و میکند **ب** نگاه کرم بر دیش کنی که میگوید و عرق عارض
 میگوئی بان تجاله **ب** چاکه یوسف مصر نشسته در بازار **ب** زیب
 قبض و وز لب نبات بجلاله **ب** خدا خشم خود آن نگاه داشت
 باد **ب** بر او خواطر سعد شود صد ساله **ب** خط بر کرد عارضش کلون
 بسته تھا که دیده زال دهر عارضش ندیده بایک جلالت بر مندرخت
 و بر بالشت و پاکیزه زده و غلمان متعدد و مقطع و زیاده از زر و خط
 و حبش گرز بر میان بسته دست بینه استاده بودند چون آن
 و حال و نورمال و اموال و اوضاع دیدم حیران وضع احوال آن
 جوان صاحب کمال گردیدم پیش رفته سلام کردم جواب شنیدم
 صد سلام حاج در پایی دکان کرده بود با شاره جوان بران

نستم و دم فرو بستم زیرا که باری که تبار منم آن جوان از روی
لطف و مهر مانده زبان را بشکر فاشانه در آمده و با من سخن گفت
که گوید مدت مدید صاحب ام و یکم بوده ایم بعد از او از مهر مانده و
دلجو نه گفت اگر از شما را خدمت بفرمایید بفرمایید بفرمایید
دارم و دست بفرمایید کسی خواهی که کمال شایسته کرد غلامی صلب
و چایک و دیند و بفرمایید و بفرمایید بسیار باز کردند و از جنس اعلی و وسط
در پهلوی فرستادند و فرمایید در نظرم خوشتر آمد و بدستم فرمود بفرمایید
رکنی حاضر نمودند و آنها را در بفرمایید و در پهلوی فرستادند که نشسته بعد از آن
جوان گفت و بفرمایید که بفرمایید الفقه من او را دعا کردم و
از قیمت اجناس رسیدم هر چه خواهم اجناس بود شمرده تسلیم که از
غلامان او کردم و هر چه از آن بفرمایید بفرمایید بفرمایید و آدم آن جوان
از او تعجب بمن نکرت بعد از نظر بسیار از فرمایید احوال رسید که ای
را در مردم که ام بعد کفتم اصل از خاک نیست قیمت باین و لا در
کشانده است بعد از آن جوان گفت میشود که بی را بخدمت هم بر
بریم بنده از در غدر خواهم در آدم کفتم اگر قیمت بینه بخدمت شما
خواهم رسید اما چون فقیر دارم و بجا نمیتوانم رفت و هنوز درین راه

عظیم و پاک شهنشاه دارم بنده او را شما نمیتوانم که شکر شما را که
جایگاه بانه باشد در در خواهم داد و کفار را در پناه عذر آورده خواهم
که مهربان از خاک بر داشته بفرمایید مرا منور سازی چون مرستم داد
سرط با او کردم که اگر توانم بر گردم مهربان را در خدمت بوده شما خواهم
خلاصه بکشم چون بدر خانه رسیدم و دست بردارنده کردم آن
نارین آمده در را کتود بفرمایید از دست فرج کث سران را کتود و بفرمایید
مشول گردید همه پسندید بعد از آن از اوضاع او پرسید فرمایید
لذا آن جوان دیده بودم و شنیده بودم از مهر مانده و طلبیدن صفات
و وعده دادن با او آنچه واقع شده بود بیان کردم آن نارین گفت
فدایم اگر رضای من بخواهم باید بروی و خلف وعده از مردان ما
پسندیده است من ابا کردم و میبایستم احوال و عمر بنده من همین
خدمت شما را بنده ام و یکم کس رجوع ندارم بلکه وجود آدم غمشانم
گفت اگر نخواهم که من از تو رضای بشم باید بروی و خلف وعده کنی
که مرا خوشی غم آید اگر از شهنشاه فرمایید بفرمایید بفرمایید بفرمایید
اقتاب آن نارین ابرام نمود و فرمایید شهنشاه او دل را میبکندم که
بضیافت بروم ما آنچه کردم میت زنند و قسم خورند که اگر سر

دل فرزند تو میر کند و ایشان در نه شب عشاق رضا جوید موقوف
شرط است **قصه** بادل در آلوده روانه بدکان آن جوان کردیم
چون بدان سر رسیدیم دیدیم که دکانی راسته اند و آن جوان در
پای دکان بر روی صندلی نشسته و گویا در شرط کسیت چون نظری
بر رخ نماید لب جوایض بر کشود و داد غدر خواهد داد و دست را
گرفته و در بخانه نهاد چون بخانه ای داخل شدیم باغی بود بهشت
همه عمارت عمارت و درش موکانه گسترده و حساب عیش از نقل و
منبع و مرغ و کباب مهیا کرده و کتی صدر بر مجلس کنه آرده و در تنگ
نظاره گرفته بر باله آن انگنده آن جهان را احوال جامه از رنگه
و استین برایش باله مالیه و بند کربان گوده لطیفی سعه نور
برده بر این فانوس صوره نمود چاک کرمان را دیدیم و سینه کردیم
بیت بزرگتر هوشش هر که دید حیران شد چه کرد خانه خواب که دید
عمایش از در ویشان بر اهرم بر نه کرد و بر درکت نشاند هرگز
رجهت و جام را پر کرد اول جوکش نوشید و نه بکلیم تمام داد و
در بهلو من مشیت و بنیاد مهر ماند و کر مر نمود همین که در سه جای رسید
و دغش بر سر آمد چهار غلام فرقت ماه سیاهی سپار جنب و بر

ساز بر دست مجلس در آمدند و در سینه مجلس نشسته آن جوان
بر خفته و جامه ایشان داد و دماغ ایشان را سرشار کرد آن چهار
مغز ساز و مطربان خوش آواز که از ناله ایشان طرب از طربان باز
ماندند در هر کسب هم از ده مقام و بیت چهار آواز گشته و در و چهل و
سعبه را بموقع میخواندند و در فنون سازندگی پای رنگ از دل
حضار میر بودند و باهنگ و نور جان نواز موسیقار هر کس و خود
عشق عراق را میزد و باواز کما خیم کشید دل بزرگ و کوچک
نغمات غریب آهنگ غم و ملال خاطر بهشت زهره اخراج میفرمودند
و سعه آواز با تشکر از در و میفرمودند ساز و آواز با هم رست کرده
در مقام رست این غزل میخواندند **بیت** خوشتر عیش صحبت باغ و
بهار حیرت **بیت** مسافه چار حیرت **بیت** چو نذر عمر بسته بود
هوش دار غم خوار خویش غم روزگار حیرت **بیت** مستور و سر
چه از یک قیده اند **بیت** مادل معبوه که در حیرت **بیت** زانه ترا
کوثر و حافظ پالیه حیرت **بیت** نه در میان خواسته کرد و کار حیرت
از در ویشان از لب بار میماند آن جوان کیفیت با و و قلم ساز
و سعه آواز آن مطربان فرشته تقار خوش نواز دل از در و

نه هوس گشتم و از فلان تا فلان صنم که مرا عیش و زنده گانم و دیر
رستم چون پادشاه گشت آن جوان را دیدم که میگردد و نخواهد کرد
پاره کند فرست او را کرد دست در گردش کردم و از خارش که هیچ
کند پاک کردم و چشش را بوسیدم و از گریه و اضطراب از وی پرسیدم
ب پادشاه در بخیر و خوشی از میان صحبت مرا و رفیقان خوب
پیدا کرده اند ما را بر جوان که در فکر بسیار سر را زده و کشت خوب است
از داستان دیزه خاطر نهانی و شش از جوان مرد است اینک گفت
و از مجلس مردن رشت بعد از طعنه ناز آمد تا برین صغر و در نالشی که تمام
آن مجلس به بخیر و خوشی گردانیده فرمود آن خورشید آمدیم یکبار
مت و بعد از آن ندیم با ساره و جوان یاد کرده هر آن دست کردند
فرمود آورده و پادشاه را داد و آن جوان نیز خورد آن برایش در دست
و بهر بانه و مهر بانه فرستاد شد بعد از آن جوان گفت این جهان
هم نبود که برادر مرا محض من سازد و فلان سازد و از آن خورق اشاره کرد
تا خنک و خور کرده و آن زهره هسان گوید از جسته و گریخته
نشست و خنک را در کنار کث و خنک بر دل خنک زده و فلان خنک
بنوعی که زهره را هوس دست بر سرش نهاده و شعله ساز و او را زبرد کشید و

این ابیات بر خواندن کث **ب** اگر چه با دود قیاس و با دود بکبر است
بر بابت خنک و خنک که محبت بر لب مرهم و دود نفعی گشت بچکانند
تغذیه گشت که ایام فتنه انگیز است در سستین مرقع باید کن نهان
که هر چه چشم مرهم زانم خون ریز است زرنک با دود بونیم و جامها از نیک
که موسم و ریح و روزگار بر هر است عواقب و نالشی که نثر نیک و خوش فطرت
با که نوبت پیدا و وقت بریز است **الف** حضار مجلس از نو و ساز و آواز
و ساز و نوای نیکار که از دست رفیق **ب** باغ رستم و احوال مرغ در گویان
کلی بچیدم و در سرش دلم خون شد خلاصه آن جوان مرا مت و دود
دیده تکلیف هر چه فرمود و مرا به بود در آمد و گیتی خاتم سحر از عیاج و انبیا
که آورده و رخت خواب در بیدار گشت گسترده شمع کا نور در گیتی نقره کا
میو شمع مرا بدان گشت خوابانید چون وقت دیگر بهوش آمدیم و
چشم باز کردم و دیدم آن جوان نیکو رشت با آن خور بشت در بایستی
نشسته اند و در بر و در غریبه بینا و مراد در پس که زرده بودند و قدر
از تنفلات بکجه مرده در پی دارند و صحبت ها دارند ترک ادب
و ایستم که فرخ آمده بهم ایشان در زیر پای فرشته باشند از جستم
و در پس ایشان نشستم آن جوان بعلایز کرد و مرا در کشید و آن

با دست نام جابر منی دادلا حرجه گرفته که رسیدیم باز الله مهرمانش کرد
که بوجهف رهنیاید الغرض تا صبح بهینی پنج بودند در روزی آن
روز وانی لب و لب و روز دیگر آمد امت ولا بقدر بودم خیال
سرگرم عیش و نوش بودم و همچون خم در جوش بودم تا شب چهارم غمی
چراغها روشن شد مرا خواب بود و نیم شب بیدار شدم زودتر از هر شب
بیاد آن ناخین افتادم که در خانه تنها گذارده بودم در دم دلم فروخت
که دیدم کرده و چه بد بر سر خود آورده حالتی روزی که درین خانه
بعینس خجسته منقول و از آن خوش لب خبر ندارم و خود را ملکت
میکردم که در آن تنها بقاعده مذکور صحبت نشسته و در خون پاشی
خود را خواب نه چشم و با ایشان نزد چشم تا به نزدیک طلوع صبح
چون دیدند که من زنجیرم آن جوان بمیوه اسب گشت بر خیزانم که من
ازین لزار همان کردن در تنب و دست او را گرفته سرور نشسته
مخ غمت سرور به خوشتم رخت خود را پوشیدم و بکام رفتم و مردی
خود را نشتم در روانه خانه شدم و در راه بخود گفتم که اگر آن یار من
از خوشم کرده باشد چگونه عذر خلاصم کرد و از خجسته بی برود آن فکاه
کنم و میر این امر پنج در دست مدیر کشیدی بلکه حکمت ناشایسته باشد

از کار

او کارم سیاه نه چون بدر خانه رسیدیم دق الباب کردم آن سرور را
در اسود چون مرا مضطرب دید غیم نمود و من پایش افتادم و من
بوسه دادم و زبان جگر خواهر شدم بعد گفت فدا این همه خطرات
چیت بگویم بهم که دین چه سه روز به بیکدی من آنچه گذرسته بود بیان
کردم بعد از آن آن شمع شبانی گفته دانه بگرفتند و آمدند گفت
فدا هیچ میداد که زندان قاعده دادن مان مرد را بشکم مرد خضرت
من به بازار خالت سر بر زدن گفتم با خود گفتم که احوال بکلیه روز از کار
میکند و تو هرگاه بتلذذ این همه مهرمان نتواند تلذذ کرد چرا باید
سه روز در خانه او ماند فر گفتم ار دلدار مهرمان قاعده دادون
این خالت مرا لب نیست که گناید بر من زن آن یارین زود که سخن
مرا کن به میداد بلکه مطلب نیست که تو هم او را بطریق و در تارک کوکی
بچه چشم میو شرف بگویم در آنم و گفتم ای یار عزیز خرا دل عذر را
خوشتم که این خطرات سر زده به اجبار بود گفت فر از روی
طفه گفتم دلم میخواست که تو سر نه آن جوان بشار گفتم ای یار
در خانه ما بغیر از چهار دیوار جز و کمینت فر نگذارم اسباب آگاه
ضابط شام آن ناخین فر خنده و گفت ازین رهگذر غم ندارد

آنکه از کار بند و خود بسیار از در بیان بعد از گفتن رسید کردن
و دیدم که بر بول خود و طراب و تجمید دارد و گفتم خوبست به بندگی دل
او مرا بدو رفت چون با سخت آن جوان از خانه بیرون آمدیم البته
که گفتش باید رفت و عذر تقصیر خود باید خواست گفتم از این از گفته تو
سر نه خود گفت مبادا در رخ کوته و او را بیادری و بر کردی نه طرا می کشم
و در نه از کس میگویم و من هر چند فکر کردم راه بعد عای او نمیروم و از
خانه بیرون آمدم چون خدمت آن جوان نرسیدم همین که او را
دید از جایش کرد و نشناخته مرا در یک سیه بالا برده به پهلوی خود نشاند
و از احوال فرسید من از عذر خود خواستم و از یاد او به خود بسیار
ظهار خجالت کردم بعد با یکدیگر صحبت مقول شدیم آن جوان
بشاره بفرمود نمود و کوزه آبی لوله دار با سر کوس فلک دست نقره آورد
آن جوان از آن نفیسه کشیده و بمن داد و آب نه نشستم لب لب
کوزه نهاد و لاجرم بر سر کشیدم شربتی بود بسیار خوش و خوش
طعم و معطر رسیدم که اینم چگونه شربت و در وجه حکایت گفت
بجه زنج غار و تربیت و مانع و قوت قلب حکام صادق بخیر نموده
آب شربت را از عرق مندل و عرق بهر ملک و آب میو و قند و جو

خط

خط گشت گفتم مرا قوت و دانه با نرسیده و نشدیدم بار دیگر
چنان دماغم خاق شد که از دست رفتم و د عالم مست بان جوان گفتم
که گفته از مخلصانم و از نزد مندم که با تکلیف خط این در پیش را خود قدم
خود منور گردانید و این عذر گوشت با بهانه جو آن جوان گفت درین
همستان مدتی بماند هرگاه دل تو بخواند فرست و از هم عصری
بان طریقی که گذشت همین که دکان را بر چند فرخ چنان مت بودم که
سر را بر خود نشناختم و همان آشنا خانه روان شدیم آن جوان
چون مراست در بیان دید دست بر کمر فرزند و فرست بر پیش
او دستم و میرفتم چون به نزدیک خانه رسیدیم بسیار گفتم
مرا بخاطر رسیدار وضع خانه و در صبح این همه مضایقه کردن و احوال
مهمان را چنین خانه بودن کیف از سرم بیرون رفت و ما هم از روضه
ماند دلم طشتین آغاز کرد و برود در آمدن جوان کان بر که مرا کیف
میر و وضع فکران میگویم که تاریک است و این رسته را فرودم کجاست
و بگوشت تو آمیخته گشت از رضا بجای رسیدم که کوه گریز بخوابم و هم
دست و تکلیف نمیکشیم بیان راه احوالان قیاحت دارد و فرخ گفته
و چشمم نمودم و بر راه تمام خیابان خانه خود را بنظر در آوردم که تازه

که تازه آب و جاروب کرده بودند و خلق انبوه در نزد قصر ایشان
 میادیدند و ملک آنها بسیار و بعضی بطریق فرشتگان و سفایان و بیم و خوف
 رسید که راه را غلط کرده ام و بجای دیگر افتاده ام خوب ملاحظه کردم
 و دیدم هائی گویند که آن جهت مانده فادائی که رعایت آداب
 خدمت نموده و خود گشتند بر بکارهای از ترس افتادند و گویا دادند و از عیب
 مراندند چون بدر خانه رسیدم فرغ غلام بچه اندی مقبول و مطبوع دیدم
 که بیرون آمدند و در دست یکی یک طبله مربع بر از عرق شکر و جامی
 عبور داشت دیگری سینی طلعه مملو از تقلیدت بجهت مزه و تعظیم نصابه
 هند برجا آوردند و بهالم بر کرده بمن دادند من افتد زشت فکرت بودم
 که برادر شریفم بود آن جوان گرفته نشید و مزه شاد دل نمود بعد بخانه
 و خدمت رسیدم و خانه چون نهیب برین از شعاع تنوع و جویغ مالکوش
 و قدید چون صبح روشن و با منها و جد و لهای مملو از آب و در بای هر
 درختی دنیا و بطری از تراب مملو که است و شمع کا فوری در عقب آن
 که از ده و قفسهای مرغان خوش الحان مثل منیا و طوطی و ببلبل و مرغی
 و غمز و دفاخته از رخسار در حنائی کوچه و آن جانوران از شمع و شمع
 و خطریا چنین سخن در اندند و غلقه و کور در آن چنین میکنند چون عبارت

بصارت و در اندیم و تنها ملکانه گسترده و دستار خوانار و نقیص
 و طلسم گوده اسباب عشرت و نعت الوان دنیا و ملک و حرام و حرام
 و نفقه و طلا و مریح بجا خود چیده و تنها کافوری با شمع و آن طلعه و
 نفقه متعدد و اسباب دیگر برین تاجش و خدمت هر مطلق تمام از ترس و غلام
 و سفایان و مطریان و زلفاسان همه مقبول و ماه و سیما و مطبوع و مطلق و
 شمع رنگ و خوشی نواز در کمال شیه مجلس جا برده سابقان مقبول قابل
 همه بر سر پا نشیاده پس خدمتانی زین طلعه و فرشتگان جلد و جاکب
 از همه جا بخیر در برابر صف آن جوان با آن محطراق چون داخل
 مجلس گردید و آن وضع نزدیکان را دید و خیر گردید و از وضع ضیافت
 و خوشنجامت میکشید و آقا فرحیم از و شسته بوده چرا که در وقتی مخ
 از خانه بیرون میرفتم اثر از محکم از آنها بجهت مار بر آن جوان
 در صدر مجلس نشست و در اندرون عبارت بختی آن کوهر
 مقصود بهر طرف شتافت و او را در آنجا ندیدم بجهت کفتم از به نقیص
 در عالم خواب در نظرم جلوه کرده سر سیمه از جانب عبارت نگار
 خانه روان گردیدیم و مضطرب بهر سو دیدم سی و سه کار خانه که
 ملک کان را میبندد همه گردیدیم بمطبخ رسیدیم دیدم از قسم مطبخ

طبع میکنند و گزینان و خدمت کاران در کارند و چون مختصر همه چیز را چه حاجت
برقرار دیدم و اثر از آن طرفه نگارند و در آخر کج مدختر برده نظرم آمد
که شعله غلبه شد از شش رشم دیدم که از شام کوهت بره و ظهور و اهور و بخ
برینجا کشیده و کباب میکنند و آن سرو و پارس و زنگنه و سر و اندام هوش
بدست باله چیده و صورت هفتاد و پوسیده سر کار کباب میکرد و چون
اورا بدان حال دیدم بدوشش گفتم و دستش کشیدم و اگر کیفیت
حال پرسیدم بماند برزد و کوشش مالتایم من داد و گفت ای جوان تو را
ادبیت نیست که باید میهان را شها که از خود در کوهت و کنار بزدی من
گفتم فدای سر ناپای تو که از دوری تو دیدن این غمشهای غریب
دو بار زنده ام بخندید و گفت احوال محمدی سخنانی است بود در دهان
کوش اگر میخواهی که از تو خوشنود شوم میباید آنچه لازم از بزرگی و اکابر است
بکار آوری که بخشش و درم و دنیا و خلعت و زون و تنی و فرمودن و اهل
طرب و ملازمان را مبادا رعایت خدمت کنی و خواطر که زانکه که مادم
این بنیتم و چگونه بر بیان حکم کنم بابر از اینها که شسته باید و بکنی که
آن جوان عشوق خود را که یکدم به او نگیزاند بود او را هم حاضر کنند صلا
از درویشان فرج و اگر جمع گردیدم و مجلس رشم و سرگرفت احدیت

بجای آوردم که اگر خد زوری شفت کشیدم آخر بچین کج رسیدم
تا گفته اند **تبار** بن نوشی کار سامان رسد **تبار** بن جوان
خرم و خندان نشینم **تبار** بن عشق و عشق باقیان و مطربان و مقبیلان کرام
کردن نه که مدد و طرب است و قول کشند **تبار** بن ساقی زنده و کل کل کشند
غل غل کشند به صورت بدست **تبار** بن قصه فرغ غل از کوه و زکار کج مدار
چون کینه مخلص گفتم که دین منده است از شام بود که آن طهانه در آن را
و قبله دل و جان هرگاه که تشریف اندازند دارند و خدمت او صحبت
خاک از کوهت بداریم بدخواد بود آن جوان ضمر کرد و بد و خنده و غم
خوار و ستادمان جور است را آوردند بعد از آن که کم عیش و ذکر
سیدم محو گردید و جمله کوشش دیدم ماسته روز و سه روز سه شب همچنان
صحبت میدادیم و شخم خوشدلی میخواستیم که کسی پا ندارد در آن
زمان این مقال بزبان جبار که **دبیر** صد شکر که ایام بکام است مرا
و زلفات جام جم غلام است مرا **دبیر** معشوقه در آن خوشی مرا اندک ساقی
بعد غم و غصه جرات مرا **تبار** چهارم عیش بودیم همین که از او
شب ساعتی گذشت فریاد کردم و از پادشاهم **تبار** مرا می که
باز از دست برد یعنی باز بنمود می دست برد از درویشان و می

از ستر خود آمدم که در نیر افشای بلند شده بود در جبهه و بهر
نگاه کردم چیزی ندیدم **بیت** در خانه دلم جوانا نیست
الله در غیبه و یار از آن همه خلق و حساب و ادعای هیچ ندیدم
سر ایسم ندیدم و سر و پای برهنه در هر گوشه و کنایه کردم که هیچ طاق
کلید ندیدم بطریق طومار در هم پیچیده بود چون سر کلید را باز کردم چشم
بهم نهانده نه میباید و ایشان آن جوان را با موقوفه شش سر بریده
و نهانگی خون غلطیده دیدم چون آن حالت را مشاهده کردم از خوش
پیشوای که دیدم و نمیدانستم چگونه خود را از آن غرقاب ببلایا کشم
خداوند عظم میباید اند که چون عاشق و شیدا بودم از روزیکه تمام دار
شدم تا آنکه خنده چرخ دیدم که هر یک در دلم عقده شده بود که حال
اگر بیا از آنها را بشنوی آید بر این دیوانه خفا چه سرگردان و
حیران و غافل و گریان بهر طرف عمارت که دیدم و فریاد میکردم تا
آنکه یک از غلام بگریه که در روز گذشته زنت بگریه نظر کردم که گفتم
در سر تو در اینجا چه میبینی و صاحب خانه در کجاست و در صحرای است
که دلم از دور از کجاست گفت بیا تا تو را به نزد او ببرم و مرا استماع
شده و وصل از نقد نه فکر کرد و انوش کرد و معقب غلام روانه شدم

اما از یاد سر خود خبر ندانستم و او مرا در راه و مسکن خود اطلاع
دار که گشت را با تو کار نیست بار همه صابر چشم تا بهر دست و سیر رسیدم
که یکصد چهار و سیر هر که در خانه معلوم میشد از دونه که جانه زرت
و در بر خانه مسجد بود و در مسجد هر یک جاری بوده و در خانه
همه غریب مرا بر در نظر نداشتند و درون رفت لحظه شد خواب
سر آمد برون آمد بر در خانه بسیار و غلام نزد فراموش و گفت امروز
بر کج این مسجد بر روی باز دیک این در تا خواهر برمانی نیست
مگر تو را از اینها نگذاشته اند در ایشان بادل بریان و چشم گران کج
مسجد خندیدم و از خلق دور و نزدیکمانا که روز بسر رسید و جهان کبار
بگریه کشید و رحمت از شب گذشته و ترو خلق کم شد بدر خانه
رفتم و خاکش بخاروب مژه رفتم تا جبهه از خط خایه سر ایرون آمد
و مرا دید و دستها بردون بگریه و وسیع با در خان میبوه دار و چنین
مرتب بکار از کار نک و نه در عظم در وقت آن جاری بوده و بر کنار
نهر خانه ای بر سر کشیده بودند و شمع کافوری بر شمع دان طلای زده
ببوزد که از مشغول بودند خانه سر او را به نشستن امر کرد و نشستیم
و دل برده آن نازنین ضمیم داشتیم که ایاتان ماه بهمان خوب و برج

محبوبه و آن یکدانه کوهر درمای عصمت عفت سنان سرف ارکان
طرف طالع کرد که بعد از عتر آن ماه تمام بعد از هزار و اکران از درگاه
از دشت عشق یکصد هزاره بار و چون خوشید جهان تاب
کبریا ملک تابد زلفین پرچ تاب **ب** چشم و هزار ناز باد و صد
کهنه کشته اس در بار و میخواید آن بت طنان با هزاران هزار
عشوه و ناز کجاست فخر در و نیم تاج مکتل بجوهر بر سر و جگر مع
بر گوشه نرسد کرده خوان و دواوشان در رسد و نظر ملطف
بجانب فرخ گزشت و از چوکه احوالم پرسید و خوشی پیش جرات
و تفکار فرمودی که گرفتار و به صبر و به قرارم حجت و معجازه را
ست و مدد پیش گرفته بیاورم زدن نه شتم بعد از ملا طفت شمار
و هر مانده به بار کشت فتنه عذر تقصیر است و خنده اکنه تقصیر است
بعل کس زبانه از اسب رسیدی اندر این و عذر در بخار رضای حق
گوشیدی از آن روز که مرا دیدی و در غرضت ننگه را نیدر
روزشادی و شبانی ندیدی امید که به بیکارت مرصا و صفت
جزا خرد و با بار چون مایه از ولایت خود بامید نفع آورده بودی
و در معالجه عرض صرف کرد و فصل خرجی رت او را خرج کنی و گستاخی

مرا در کز و مرا از دعا فراموش کن و فغانها ره کرده خلاصه کس
طلعه آورده و در پیش من درین گشت و کشت یک سبب هم باوید
که هم شب از شهر برون برو که دیگر بودن او در شهر شام در شربت
دین بکشت و در خوشتر فریون دیدم که کار اردت میرو دست اندخت
در آستانش دانش را گشتم و گشتم **ب** اسیر و خوش خرام چه خوشتر
میردی ناز عشاق تهنات تو هر خط صد نیاز اگر کلمه ازین غمزه دل
شده و صفت گوش کن رضای غرضی نور از جوی خردم و ششم نموده
باستان و کشت بفرمای کهنه مرا به ناز به در از بخاطر نرف مرسد که
کشتی ابر جوان غریب مرا بغیرتی هلاک کنی و در گوشه نیاک کنی
رکس را ازین راز مطلع ساز بار اگر فریاد و بگویم و سخن نور شنیدم
پس تو بموجب وصیت فرج عمل کن و مرا به بدین مکافات مفر **ب**
فرج بکنم و تو بد مکافات کنی پس فرق میان فرج و وصیت بگو اگر
خوب کردم تو را چه بعوض مگر غرض نیک کنی اگر از نیک نه که چنین
شیوه نیکوست تا به انداخته اند **ب** تو نیکو نمایی و در خط
انداز که از تو در بانش ده بار **ب** گفت چه باید کرد گفت اسیر مان
جیات جا و اندام و نوزنه کانه حرام است کمی ازین کار کمی خیار

کن یا مردار ملک بند کانت محبوب کردن یا بغیر ما یکی از ملازمانت
 مرا بغیرتی خلد کن کنند و از دست رخ غم و فتنه برانند و در جای که گز
 گاه تو باشد مرا دفن ساز که شاید کار هر بنور قدم تو مرا در جلد آتش باشد
میت یا غزول فکار مجاهد کرده یکشتم اختیار باید کرد **الفقه** این خیر
 ندارم هوکی یک کار این که کار باید کرد ای در بیان چون آن
 نازنی صنم لبش هزار اسبند ششم کرد و گفت خلدن خود را سپرده از کار
 کردن از عقل مرده است و آنچه نور آن بخور میرسد در باب ماحول است
 و صورت ندارد و عاقل نمی پسندد و گفتم پس بان کن که این همه نقش
 غریب و صورت عجیب که مشاهده می شد چه بود گفت این هم
 صورت ندارد **میت** پرده خویش نه عقل است و شعور **شع** در حلقه فاکو
 بنور **الفقه** این ملکیت در روانه شد هر چند خواستم که سخن بگویم خواهم
 و کنیز کان مانع شدند و آن نازنی صنم رفت و بان مرا از خانه
 پرده کردن و در را بسته رفتند فرمودل کباب و چشم را آب
 با حال خواب بگویم ششم و زبان از ناله و فغان لبتم و خلدن از آن
 مسجد مقام و ما و اساتیم و از دل کبر **میت** کس نبرد انهم و شب و روز
 نقشم و کوه را شک نبر که مژده می ختم و اینم ایات مناسب حال خود

میکشتم دیدم که بار خیر جوهر و تنم نه است **میت** شست عهد و انغم
 هیچ غم نه است **میت** در دوستان شش ما و احوالم بدین منوال بود تا آنکه
 خفته ببارشدم چنان ضعیف و متبلد و زار و زار شدم که هر کس مرا
 میدید بر حال غم میگریست و **میکشتم** **میت** یارب این مبتلای محزون کن
 حیف که این نخواهد زب **میت** بار تا چهل روز بیمار بودم و روز بروز عالم
 بدتر میشد تا آنکه به حال شدم که سه روز سپهرش افتاده بودم و غمان
 اختیار از کف داده بودم مردم که مسجد حرام اند بر بالین می آمدند و
 صیرغ و تانف میخوردند از فغان روزی بهم آن خواهر سر آمد که از
 مقدمه **میت** با خبر بود مسجد حرام بحیث مردم می بیند که همه از جوی
 میکشند حیف این جوان داشت از مژه می کشید آن خواهر بر
 بالین می آمد و بیدار بصیرت مشاهده می نمود و بدان حال مرا می شناسند
 که به کنان بجوم رفته بخت آن پاسبان عرض می کند آن دلدار را بر آن
 رحم آمده بخوابه بخارش کرده که برو بالین روشن کنی که اگر او زنده
 در کند و باغزار و اگر ام نام نفعین او بکار آورد و در شب چنانکه کسی
 خبر نشود و با ندون با غنچه خرم در پای فلک سر و او را دفن کنی تا
 بدصیت او بخار کرده باشیم و اگر عمرش باقی باشد او را بخارش که با

معالجه مرضش شود و در بيماني خواهم بفرموده محمد و محمد و در
روز بيماني رسانيده مي شنيد و در حال سستگي بجهت فوت
دل لحه لحه در گلور من بچکاند و در شب و اباغ حرم بر دو آن
دله اروفا دار چون مرا بدین حال و به زخم نموده بر بالين من نشست
و طلب خود را طلبيد و غار شش خود که معالجه مرض فرخ تا به آن حکيم
صادق چون مرا و به سواضعف و اعراض در بدن و بکر ضری
استقام نکرد علاج محشر در ششهای مقوی غذا با ت لطیف
مفر ما به ناگه سه روز بعد بر سج دو آن و غذا با من میخیزانند تا روز چهارم
بهوش آمدم که آن زنجای عطر بر بالين من نشسته و رشک بر رخسار گلگون
روان کرده و بدت خود شربت بگلور من ریخت ابرو بپایان آه
مثل است که گفته اند **بیت** در دعا شوق را دواند بهتر از مشوق نیست
شربت بهار فرما در شیرین کند چون حسم بران صنم افتاد به خنجر
خون از دل روده برویم ریخت و بعد از که بسیار و رنج و الم در
بالکلیه از فرط طرف شده و بار دیگر دل زنده گشته بستم روز بروز از ضعف
بیرون می آمدم تا بعد از شربت روز بخود آمدم در آن مدت همه
روزان ماه مهر که روز بدل جوئے مشتهال دشت و دقیقه از لاف

بنده و از فرموده بیکه است ناگه شبی در نماز صحبت گفت **بیت** و طلب
و چه مدعا دار و این همه نظر است و بهار صحبت **بیت** و در
که دلم نهفته دارم بپویند به بخت حشده دارم **بیت** از نا بین فدا تو کردم
بیت مرا فارغ و در هفت لکه کربان خوش کرد آن که چاک برین و
تن کربان گفت کرد و مقصودم همان است که جان در قدم تو بسپارم
و پیوسته خاک پای را تو بیا جیستم تر سازم و از تو یک بلایست
شرف شدم و تار و زری که در خدمت محروم ماندم ضری چند می و ملاحظه
کرده ام که هر یک عقده در دلم گردیده چون این سخن شنید گفت **بیت**
فدا کنم که تو بسیار برین دل و بر شمس که از عقده آنها در روز خوا
بیرون توانم آمد خوب است اگر یکچند روز اوقات خود را صرف کار
من کردی من هم بعد ازین رضای کار تو بچشم و بچوان بدانم من دفتر
مادش شام چون پدر مرا بغیر از فرزند می بود مرا دست میدهد
و تا فرخ خود را دیده ام پیوسته بلبس بخت که زانیده ام و یک روز
به ماد و همیشه بسر برده ام و همیشه که فدایان شام و بزرگ
زادگان صاحب حسن و جمال و قابلیت و صاحب کمال از غلام تمام
خوشحال بودند و کز آن و مقینانی بسیار و ششم سخن چشمت با طبع

حویا و حکم روا و زو و افرو طعام و شراب آماده روزگار میکردانیدم
و از لعبت باز بر سر خفاقی از تقای ایام و هم در هیچ احوال
که در آن ایام ترک شراب بالاندرم نمودم چون شراب بودم
و روزی را که از غارت قبو استم نفس کشید و دل مرطوب و دست
میلزید حال بد بر سر میگذاشت فاجعه سرری بر در خانه من
گفت اگر کوکن ریشوشی دفع غارت میکند هرگز نشنیدم که کوکنار
چیت و میبایست با و گفتم حاضر کن بگفت اگر ملک او مقدور شود کوکنار
در کوکنار خانه حریف باید خرید ملک از دست کوکنار رسانید خوشه از غارت
میدانم خواهم با مطلب چه بود کویا روزگار و دن منجوت گردد
که رفت فتنه بریزد و تعبده انگیزد گفتم نه چگونه میشود گفت فرسخ
از اینجاست اگر بخت ملک بگفتم خوب است آنچه دانند بخی خواهم
برون رفت بعد از عمر آمد و کچا که بنی است سالک همراه او بود
که قیامت زده پوشیده و کلاه ندای بر سر و زربانیه که بود کوتا
بر پادشاه که از بس شیره کوکنار برور رنجیده بود که کسی تشخیص زند
نمایش او نمیشد بدیند و ریسمان بر بکرتبه و کوزه کوکنار
بر دست داشت مرا از زمین او دل بهم خورد بخواهم پاره غناب

کردم خواهم بسم کرد و گفت ملک بسدنت بند تو منظر خجالت بکن
خدا را نظر کن همه بنده یک درگاهیم فلان کویا آخر در گذر بود گفته
آن زبان بریده اثر نموده احوال قدح آورده و دند و کوکنار در او ریش
و خواهم ساق شده هر یک از دشمنان قدح داد و فریزانگی خوردم
چون لحظه گذشت کیف کوکنار دفع غارت نمود و از در و صدراع
خدا صدم و کزبان در سرون بر سر آن لبر کجای جمع شده آواز می
میکردند و او از دست ایشان بفریاد می آمد و مستحق می بگردیدم
که اینکیت و فریادی از هر جهت خواهم گفت این سخن را گفتم
بانی کوکنار چه وقت مسخر که دارد و گفت عورت در از با و این
حرام نوشته امیبه در کوکنار خانه همدم باری است او را طلبیدم و
خواهم او را پیش آورده از تو خواهم بسجی در ادم او زبان چو
ویرین زبان بخواهم سخنها گفت و دشنام داد پاره از تکرار وضع
او خندیدم و در آخر فرمودم که کوزه او را بر آزر کردند و با و آذر
باز فرمودم که هر روز به مادر هر روز مرگور و پاره خواهم و کزبان
با و میگرد و کوزه او را بر آزر کرده با و میدادند چون ایام
حرف من گشت اینی که وقت کوکنار رسید و لها و طبع بد از چشم

دوماغ آب بکشد و میجو استیم که بر صحت آن کجاست نیم مقرر
فرمودم که بدستور سابق کوکن بر کور در فضا تا مدت شش ماه
این قاعده برقرار بود که هر شراب باو میدادم و در مجلس نشاندیم
اما همان قمار کوفته و کلاه نندی بر سر او بود و بغیر سابقه بود چنان
یا قسم که زهر را میدادم و عجبیت کوکن رکفایت نمیکند از آن جهت
تغییر لباس نموده فرمودم که بعد از این کوزه شش را اندر بر کردند
تا شش ماه بدان طریق گذشت باز بهمان لباس بود از او پرسیدم
که چرا لباس خود را عوض نمیکنی اینجه هم زری که از سر کار با میگیری
چه میکنی کجلی بگریه درآمد و گفت اگر نمکد این زهر که من میدهم استادم
بیکروز طفلی بستم و او ستاد مرا اجیر کرده بالای هزار دنیا
پس از کجلی پرسیدم میتوانی که کوکن را بعد آوری گفت نمیتوانم
بخواهم فرمودم که او را در بسنج و کف هدار و هباب کوکن را بر سر
او را حاضر کن و شکفتن احوال او بشن و چند دست لباس فاخر بجهت
او ترتیب کردم معالجه رکبایش را کردم او چون ازین گفت
برون آمد لباس فاخر پوشید و طعام و شراب لذت بخشید و
روز چو در احوالش در ترق بود و جنبش میفرمود و شوق دیدم و شوق

مطبوع گردید نمیدانم که صحبتش را در این نظر دارم که شش
معاشران را خطفت حاصل میشد رفته رفته کار بجای رسید که کوکن
داشتیم که بهوش بر سر جراتم و فایز کرد و دل در شکستار سندانم
در هر لیش مطبوع و هو از کجای و ما غم میرید و شرکاک خوشن
برویم مید و بد خوشن نظرم باو مرا فساد است و بایم عزیز بود
ازویم می پرسید که گفته اند **بیت** از پیردنیهای رحمت و در حقیقت
دل عاشق عماره هر جاست رهرو میشود الفضا تا سه سال
با او عشق باز در ششم و ششم محبت را در سینه می کشتم که باز سه
سال و ایر و فادمان و خاصان مرغ خان مصلحت دیدند که در حضور
مردم بکرم نیاید و نهان از مردم ملاقات واقع نگردد و از برای
دادند که کار را بر سر و جمع شود که در ملک ملاقات و معتمدان باشد
و نفع کلی باو رسد فرمودم که در هزار تومان مطاع بجهت او خرید
و دکان بجهت او ترتیب کردم و از هر طرف بجهت رضا فرج رسانی
میکردند و آنچه در سر کار پدرم ضرور بود و بر کار و کلاه میدادم باو
رجوع میکرد و خوانده ام در حواله خوانه خود بجهت او خریدم و در سفر
غلام و اسباب از شش و فزونی و طواف و حاجت خانه از سر کار

و ستادم و قمر از خانه خودم بخانه او زدم که چون رسید مردم
بجانب میفرستادند و دایه که از آن ملازمه بهم محرم بودند او را
بگرفت خانه ما مور کردم و ما صبح صحبت میدشتم و بهین دل خوش
بودم و هرگاه با ملازمه میخوایند از حجاب غرق غرق میشد و لطیف
ملازمان رعایت و ادب میکردم تا آنکه شی از آنها او را
بریشان دیدم و از سبب و مکرری از او پرسیدم گفت باغ در آن
شهر بعضی بیع در آورده اند که دین و دایه بیانی خود و صفای
و آب و هوا نیست و هزار تومان میفروشند اما هم هزار تومان
عمر از دوزخ را حاضرند استم که بخرم با وجود آنکه میدانستم که ده نازده
هزار تومان خواهد داد و باز رضا خویش کرده و دل از ایشان نمودم
و فرمودم که از آن صندوق خانه آورند و تسلیم او نمودند روز
دیگر باغ بیانی قیمت خریدش را او بسیار باغ رفتم احتیاجا با صفای
چون بهشت برین و مقام بسیار رفیع و وسیع واقع بود و
جد و لهاریک حار و کلفه از من می بلکها رنگ و رنگ و
بسیار و میوه رنگارنگ آن قصه آنکه رضا خواطر او محبت و
دم آید به او میخیزدم و بدان دلخوش بودم و دیگر با هم بر میخیزم

باز شمر از شمسها حال در جزیره احوالش دیدم سبب از او پرسیدم
گفت کبوتر رفته منفرود شدند بسیار چنگ و کار و مکر را خوب
مینواری و در علم موسیقی مهارت تمام دارد و در ادب و ادب تمت
که از او نظر است و چنان ندانم که خدمت ملکه آفاق را در خوش
باشد اگر رخصت بنمایند او را بجهت سرکار بخرم چون دانستم که دل
او میخواید رضا و اوم و حبس تومان و به دوام او را خریدار او
چون شب بختب نشستم کبوتر را در بهر جهت قابل و تمام دیدم خلعت
و زین بسیار با و انعام کردم و چند شی از صحبتش فایز نمودم تا
آنکه مقصد گزشت بشی در خانه او رفتم و نشستم بسیار اندیدم و
دایه طلبش فرستادم بفرام آورده که ملکه را بگو که تقصیر است
بنده را عفو فرماید که آب مرا صد عذر هم رسیده نمیتوانم
نشست آب معذور بدارید چون شنیدم که در دربار او
خود برخواستم و دیدنش رفتم و فقی رسیدم دیدم که سر من
آن کبوتر که در نهاده در روی محو بود از فرقه فهمیدم که کل
بهم رسانیده است اگر چه غیرت بمنزله است و باشد و لرزه
بردست و ما هم نهادیم و در غم خودم و ایشان چون مراد بدیدند

نه محال از جاسند و هر یک بگویند نشد غریب و بی گمان نیادیم
و هر بانه در پستانهای گدوم او اظهار دروینند و بر خطراب
مرا فرود و بنالید و بر خود مرجه حاصل کلام آن جوان کمال اول
و از صحبت غم کناره بینه و در خطراب مرا فرود و بنالید و حرف
مرجه حاصل کلام منم دیگر زلفت ندیدم و بالشی احوال منو چشم خن
روز که شب نشی تله را و او را دهم دیدم نماید و فرستاید
بطلبش فرستادم خبر او و دند که در خانه نیست ای غریب در کالو
سینه ام سخته و در گردیده و خود را بجا اب اندختم بمن که دایم
و جهان کتاب فرستد از جاسته خانه او فتم و می از کز آن خود
کنار کرسیده کفتم تحقیق احوال او نماید تحقیق نمود گفت با آن
کیز طاهر با بلخ رفت اند خلاصه رفتند با هم از کار شد و عالم در
نظم تیره و نار گردید از آنجا یکله هزار وانه باغ شد و چون به
تو یک باغ رسیدم در رانته دیدم بمقت هر چه تمام تر از
و بود باغ و دخل شد ایست بی خود کمال روشنی و ماه تاب
عالم را روشن کرده شتافتم و آن همه نور امت و یکتا بر این و
دست کردن هم دیگر چون بر و گرد هم او خنجه یافتیم و بدست

باز

باز آمد و بویست کن رفتند در پای گلنفر و نشسته زانم ار گفتار و بایم از
رشار باز مانده تا شام میگردم بعد دیدم صراحی و جام بر کفشد نبار وندی
خوردند در اندم کیز رویش فرود و فرستاد چنار این را با می را خواندم
بت چه کرده ام ملک پیوسته داغ و غمت فلک کسب
روز در صراف و غمت سیاه بختی از پی شتر بنیاید که گلی
و کمر روشن از داغ می است آن کیز آواز زنده زنده مرا شنید
مد خطره کرده مرا شناخت که به بکمرته جام را از دست بدور از دست
و دست بجانب آن جوان دراز کرده از روی قدر و غضب گفت تو
که نور و دیگر هست با غیبت از بر احمیت و چرا عجب خود را
و ما را از آزاری آن جوان چون شش بر افاد گفت ای ملک تو که بید
ایست و نیز با فروخته با مرا خنده مادر که خانه نمیکنی تو دست زمار
غیر از کفتم از جوان کار نشاند از من نشسته ام در گوشه و تا شام میکنم
آن که گفت غم از دست خود را هلاک میکنم تا دل تو صافی شود کیز در
شده کیز بخنده طوعه امزالتش غضب او را نیز تر میکرد تا آنکه آن
بسر ناچار و خنجر خود را از غلاف کشیده که بر خود زنده مر میس او دیدم
و دست او را جسد در و برایش مالیدم کفتم در این تو کردم جلودار

میکنی ملاکش که گشته منم که دیدم آن نام و از تهر خجرات رو من کرده
بریت و بهوش نه فرزد که از هوش رستم و نه استم که دیگر چون شدم
تا و فر که بهوش آمدم خود را در صندوق و نور او را بین دیدم چون غنچه
در قه باروی شهر بود مرا در صندوقی گرفته بودند و بریت بارو رسانیده
که نشسته و رفته چون عمر فریاد بود و نوبت رسیدی و عشت حیات
فرستادی از جوان منم در مدارک خود او را و آن نیز گریه بریده سو
قصاص کردم که راکه از آن مرتبه است بر نه اعدا رسانیدم ما من آن
کرد که دیدی و شنیدی فر فرستاده قصاب کردم خاکه دمی از جوان
مخچینی بر غیرت و مردانگی او کردم و گفتم ازین رتو حال بگو که در آن
نیم روز آن همه اسباب را از کجا آوردی و در آن نیم شب کجا بود
گفت از سر کار پدرم بود که در آن مدت پدرم در خستجو بود و خبر داشت
بعثت این مفر خانی است که با دشمنان و ملک دوم در شمشیر
در مفر حکومت خود میباشند و شمشیر دیگر باید در خانه خود که رهنه
در این ایام پدرم در شام نبود و ما درم از هم زانند و عقل آواز
خود را بلند نمودن و گفتم قفس فر بود چون تو فرستادی آن جوان را با خود
من جلد بر کرده بخانه پدرم رستم ما در چون مرا بگفت دید خوشگال

بنجد او را غلبه ساختم گفتم ای مادر حال مقدم بر این نخواهد شد اما نمیدانم که
در ویش غلط نیست که با خجاری بنجد اگر خطا کرده ام احمد مر که
رفته و ناموس فرزند به گفتم مرا در سه روز دیگر از تو خست بخوام
و خبر رخت هم ضرورت بنوا که از سر کار پدرم بدیند و کارکنان را بنوا
که در سخت فرستاده که هر زمانه که بانی کنم با بنجام برسانند نشاء
این سه روز که گذشت بخت من حرم و از سر گذشت خود تفصیل نقل خواهم
کرد چون مادر مرا دست میبشت و بگردانده مرا الایدت در نه
در سو اشام شایع نموده بود و اکیال مقرر کرد که از سر و دست کا خانه
پدرم آنچه شایسته و بایست بود بانی خانه آوردند و اسباب را از احم
آوردند که دیدی و بعد از آن که خون خود را باز خست کردم و آن
نکته بجرام را با کزک را گفتم در هفتاب ملازمان به حکم کردم که
اسباب و اوضاع بکار برجه به بکار خود بردند و خود رستم در زدمادر
رستم اردویشانی بعد مر رسیدم که آن مرد جوهر که بانی رستم
و شنبه که آن همه زر سکه کرده فرستاد که بود گفت آن مرد سواد
کونی رستمش بجه از زر که فرغ بعضی که کناره داده بودم آن همه
ما بر هم رسانیده بود و سر مایه کرده بود و از غران و زنیانی آن شنبه

حکایت میکرد و میگفت و من هم بفافت او میکردم تا با بنجار رسیدند
انام که گشت خود گفت از فتنه حال را فتنی گفتم هر مهر سه و دوازده
حالا خود طرم می شد که از حال دل فرخ داری و قدر دل شوخ می شد
انقصه که از نظر بسیار چون عجز و یک رخا و به طوطی شکر مایه دین
طانه گویا کردید و گفت **سر** ما که دادیم دل و دیده بطوفان **بله**
گو با سبیل غوغا نه زنیاد بر هر کار از ازل گشتی که گشت
نه عسجد می تواند گشت ساکی گشت **و** گفت عسجد بغیر ازین ندارم
که باز نام و شک خود را بر سر تو که از درین شهر سرزدن و رضا جو
نوع خودی صورت ندارد و بیاید ترک و بار کرد و صحرانورد را اختیار خود
معلوم است که از ازل بر نداشت فتنه تقدیر بدین گونه جاری گشته بابر
دل خوشی دارد و مشروطیت باطنی تا به بنیم نهاده می کند امر در میان
چند روزی در کشیک خانه بسر بردم تا اینکه آن نازنین تندرک خود را
دیده نمی از بهیجا صلاح دینی خود را بسته از در آمده و گفت برخیز که
وقت از دست مرده از فاجعه دین و غشیش روان شدیم در
دم بطولیه رفت و هم سب را هولاء بیزین در آمده بروی رسید
و من در فتنه هم غمینی دم دست صلح و من خصله که گشتیم

و درون آدم و کوار شدیم و ب در روزهای شنبه و پاره
میان خیمه در روزی نوبت از مرکب پیاده میشدم و سببان را بچرا
و امید داشتیم و خود فتنه مانده و کج به سحر دیدیم و کج سانش کرده و از غمیدیم
و در انار راه چند بار آن وفادار نگار می نمود که از فتنه فر نام و شک
عرض و مال و دیار و خویش و تبار را در سر تو که گشتیم آیا تو نیز بطریق آن
ستم که رط و فتنه طریقی و فتنه را گشتی فتنه استغفار نمودم تا آنکه فتنه
کجا راه پیش می نمانی راه را که کرده فتنه را نداشت حاجت مرکب من خیم
و هوادار شدت که ما بود که مالگاه رودخانه عظیم بر سر راه پدید آمد
و گذار نمود که گذار عبور توان کرد از شدت که ما از کار مانیم و ده
مرکبان از در فشار مانده و خود خسته در آن حواله درخت سال خورده
سایه ننگنه در کنار رودخانه واقع بود بان مالک طریقی و فتنه که
فنا تر کردیم و در سایه این درخت با سنانا غم دین با بان و کنار رود
خانه تقصیر که گفتم در راه بچیم تا عبور کنیم آن آرام خان در آن مکان
آنکه استیاد و من مرکب در کنار رودخانه تا ختم بسر باله و سر زنگار
کردیم که از این فتنه که فتنه است که گشت خوشنود و خرم گشتیم همین که
در پاره درخت رسیدیم دیدیم **فتنه** در فتنه و لم جزایار نیست

الدراغیر و باران و زلزله و کوه بر سر دریا قسم با جبهه کشیده
طوار او را بنام برده باشد تغییر یکس نفوس و بنام رستم و کرم
و در شام نیز خبر شام رسید همچون طلب آن که چون درین بلاد
و صفحات جهانی گزیدم و از آن طایفه گفتار می شنیدم و از کس خبر شنیدم
گفتم بیدل سطر و فانیست که بعد ازین به بودن آن جان جهان
زندگی بر تو چه است چو اگر او بگراد برای تو بخت اگر بر آید روزی
میو در جری از تو شنیدی و عجز را جرم گزیدم که خدا پاک بخت نام ای
در ویش آن برادر کسار رسیدم خود را بقلعه کشیده بقصد آنکه خود را
نه اینجا بندازم و ازین زندگی خلاص شوم و جان را بطریق و فایده ای در
مازم که ناکاه مرد عابدی دیدم بر سر کوه نشسته در کسب شیشه سجاده
عبادت انداخته در حلقه در برابر خود که اراده و قناعت صحیفه آسمانی
ممنوع و کلا پس طلیده از احوال فریاد رسیده بجهت آن خضر راه
سرگزشت خود را بیان کردم و گفتم احوال در آوده دارم که خود را هلاک کردم
در شعبه باز کردی من چون گنج رفتار بودم بگویند بدار آن مرد چون
منتظر احوال فریاد بجز کردید ب بخت کوه و گفت خود را جمع دار که
که کم ندیده است و تو وصل او خواهد رسید احوال بر وفق طایفه

روم در راه به نفرد و بی میرسی و آن سه نفر هم با تو رفتی خواهند
هر یک صاحب مطلب و در دل دارند و بپایه آن شهر را بر مظهر در دل
باشد و نهاد روز اول بخت است که صرف خواهد شد و مظهر را
بعد از حصول مطلب یعنی دولت او و حصول خلاص شدن من چون مرده
وصل از آن پرسیدم باینکه تمام روانه بال صوب شدم تا امروز بکشتن
سوار رسیدم و نشانی آن مرد را در دست دیدم تا فرود آمد و در کنار
چرخ بخت باز و در غایت خاک بر سر که کند احوال خوش باشد هر کدام از سوار
که در میان و فاکند و طبع تقاضای کند از سرگزشت خود بگویند از آنجا
از سرگزشت او دل بخت و در دل بدرگاه خمری جات بنیاد
مستول گردید و گفت **مکاش** اصد سامع المناجات اصد اکانه التو حیات
همچو بپسیده از تو بپایان نیست عالم التو انقیاد **نیز** کور خدا یا
بختی آن رسول بختی حیدر و شیر و شیر و شول که حاجت همه مومنان روا
کردن بعزت حسن حسین مقبول این رب العالمین **پشتان دوم**
پادشاه زاده عجم با خضر پادشاه فرنگ که پشتان نعلال سیاه
در ویش هم بگویند و اند و غنچه و ابرو کفایت در آمد و گفت **نیز** غریب
که بر سر اوست و از این زمانه بحرفم کوشی و از این بداند و آگاه باشد

که بنده شما بن خرقه قنایا رسیده از ده ام که ولایت غم و بدم
از جنس مرا دوست و گمان میرد که قایم مقام او بنیتوانم شد ازین
سبب مرا دوست میدست و ملا و بعد خود کرد انیده امور مملکت
براه میردم تعبیرش و محنت و پادشاهی و محنت فرمان فرما میکردم
و از جمله بود و لب طبع لکهار بسیار باقی بود و نوبی اراده شکار چهل
روزه نمودم و بخت سعد در بند بیرون رفتم و میر شکاران از یوز
و باز و ساقین و خرچ و دهن و تان و توله و کند و گمان جهان کردند
و عجب شود و اندن شکار شمع آورده و ناز و ناز که بجل شکارگاه رسیدم
و انیز از گمان عالمی قدر و قاضی شکر لکهار بعد فکر مشغول شدند
و خود خوانده بر بند رسیده ام و تعجب در میان هر که کردم که نگاه از
بنظر در آوردم که زبان از تعجب آن طرفه غزال حاضر و موقوف
در کردن و خیال طلعه در دست و شاه به شکر طلعه گرفته و جل زینت
در دست و عجیب و غریب کلاف چنان از دور طنینان هر طرف
چو لادن میکرد و سیرکنان میخوامید که وقت آن شد که مرا میبرد
آن غزال که و غافل از آن که دام بگشاید بنده کوشش او در فرودم
و در آن لحظه که را بر سر دست بر آورده و مرکب بجای آن نشستند

و دیگر

و دیگر چندین کند به سحر او آمد خسته و ضعیف در دست نهاد
آن غزال رم بر داشته و بجای که رسیده بودم آمد و من نیز در کس از جا
بر نمیختم و کند از ششم از هر گز از آن شد بجانب دست مانند سیلاب زدن
شد و زلفم که خود بکوشش او میردم از غلغله کسی نیاید از غلغله من زیرا که
از از و حام عام چشت میخورد و نفسم شاید که این کار بدست فرستاید
خود کند در دست گرفته از دنبال آن برنگ بدستگاه بود در اندام آن
غزال چتر غریبی که هر میسید به چتر مشغول میشد چون فرزندیک او
میرسیدم و کند حواله میکردم چنین نموده کوشش بر میرفت از مکتب
نا آفتاب غروب بدین طرف از دنبال او دست و گامون میبودم تا
اینکه مرکب از رفتار مانده شد و خود هم متیاب و ناتوان گردیدم و هر
بر سر سوار شده کند از انظر اک بتم و دست زده گمان عاج قبضه
طیار گوشه بر آورده و بر عقاب بر باریده منی بجای گمان پخته است
کردم و گویی تا کوشش کشیده بجانب او اند ششم از رفتار بر سر آن آید
آمده و در دست باز از تنک نایستاد و گوهر بجانب آن دست طاعت
بود و هر بجانب کوششید چنین که چند نه مر جا بدست گرفته از نظم
غایب شد کفتم البته از پا آورده و بجای افتاده سایه شد و بخوبی

مشغول شدم تا آنکه آفتاب غروب کرد و شب شد **بیت** شبی سیاه و تیره
 تباری بسین تن **بیت** چه ده از رخ کرمی سفید ازین **بیت** چنان سیاه
 نو گوئی که تیره کوفت بودی تمام هر شب همچو مشک از رخسار تو زد
 بنایری بود که جهان تاریک شود که در کمر گوئی گسندی و چند درخت
 دیدم بانی صوب برستم بجز آنکه شب سودا ان کار بر روز ارم که فردا
 بخوابم که گاه رسانم چون بدان موضع رسیدم خسته ایام دیدم که
 بر لب آن خسته نشستم و دست درو شستم که ناگاه او را خبر در آن گشاید
 شنیدم که ملکفت ای رفیق هم دم و از کس دل پرغم ایام که ام ظالم
 این ظلم بر تو پسندیده و از خدا ترسیده الهی روزم پسندیده و بده
 از رفیقان و مصاحبان نه منید از درویشان مرا از کشفه روز قتر شده
 خرم یا از رون گشاید که انتم مرد و عاقلان بیدی دیدم نشسته و آن
 ابرو در دام گرفته و میسید و میگفت ایام کیس آن مرد بطریق
 رهبانان بود و سر ناپاک پسندیده بود بان مرد سلام کردم و خواست
 که از من تقییم بر خیزد و غدر قدس را خواستم و پیش نشستم و گفتم ایام
 صاحب درو این خط از من سر زده اما از حال که از خود خبر دهم
 و تقصیرات جمیع بندگان خود از عالم عفو مغفیر نماید چه شود که تو اقامت

مرا عفو نماید آن مرد گفت ایچو ان عفو کردم تو بخشیدم بعد از آن
 نیز از دران آلوده گوریدیم و بخشش را بستیم و فرض حق را داد کرد
 بهنجست نشستم آن مرد طی مرا فرودست گزیده با هم تناول نمودیم
 و خواب بر فرشتگان شده گشاید کردم از قضا صفا در آن گشاید بود
 و پوده در پیش آن گشاید آن مرد بان طرف برده رفت بعد از
 لحظه او از گریه ذار و نوحه و پشیمانی مرور داشتیدم که ناگاه خون
 ملکفت و بگریست **بیت** روزم از غصه گشت خون شب تا کلام
 از دست رفت و در کار نامه ام منت باز چکنیم سوختم و ختم
 و گر چکنیم آفراسنگدل کنی رگم بوی چای کنی بخی و دل رستخ
 تفاوت خون شد دیده ام همچو رود و چون شد یک سخن زان
 بعضی حوس دارم که بوسی ز دست پس دارم یک شسته کارم صفا
 چه بجهاد خطراب فغان و ناگاه آه یک نظر سوخته نخو کنی
 فکر این دل شکسته خود کنی بیکه از لطف خویش بنوازش و
 وز هر رنجها را سازش بار الها جهان بنی قصی **بیت** بکلفت که
 زندگیم بکست یا بکنی باز من مسان یا اندیش ند گیم فارسی ساز
 درویشان مرا بر احوال و شنیدن این مقال تعجب آید بر خواهم و

و معقب آن پرده رفتم نظر بام زون خانه گاهم شکر دیدم که بر صدر
آن صفی زده و فراخورش چش خواب نغمه نازنین صنی سروده
بر فراخت نشسته بهاس خوابان فرنگ پوشیده کلاه پسته
فرنگ بر سر و خیمه صحرای کوه سرخه کرده و یکی را دراز کرده و آن
پرکاره روی پشت پر او میباید و آنرا بخوبی پدید و آن نازنین صنی
از غرور حسن بجانب او الطافات نمیکرد و در رویان **نظم** خط
و غیال امند و لب چشاده بود و یار فرخی که کم دارد مسلمان
بود و نظر اول عقل و خودم تبارج رفت **نظم** دل و دینم به بردو
طافت هوش **بیت** شکر لب و یمن بنا گوش و کفار چاک بویخ نکو دار
ظفر صوفی ترک قبا پوشش ز تاب آتش بود و غشش بسان دایم
میزنم جوشش اگر پوشیده کرد و استخوانم نکرد و مهرش از جانم
فراموش اردو جان به چشما زده زده بهوش ندیدم و قمر که بخود
آدم دیدم آن مرد آب بر دردم خشانده و دهک میراث صفت
اما میخواند و میگریست **نظم** هر مبدل که گشت صبیح مستی تو کاره
ترنگت بر دردم در چش **قصه** گفتم ابرو بر بگردند بر این طرف
سردار که ام جو باریست و این سردار که ام نوبت است و یکدم

و دمان گشت آورده و این چو روش را چگونه بدست آورده آن
مرد کشت از خوشش به بر سر بار بر بنده کمری نو و طاق نموده
سر بر بنده کوم و میس رفتم و گفتم **بیت** بر بنده سر بر دست آدم بر سر
که فرنگ ای فرنگ تو پادشاه فرنگ سلام کردم و جواب نداد
گفتم ارماد رخ زهره چین دار کلفزارانین **نظم** غافل که در رسم
کل رضایت اما انقدر نه که از حد گذرد جواب سلام **بیت**
احوال خدایم بگو که اگر از مرد پیر آرد کی دارش شاره کنی تا انتقام
از و کشم باز جواب نداد هر چه خج که دم قبول نکرد پیش رفت
بر پایش دست کشیدم از قدر که دشمن دستم بدرد آمد چون نیک
نظر کردم آن نازنین را از شک ترسیده بودند و نقاشان مانده
زخم مسکین فلم چه کسی نموده بودند و سنگ زش قابل کشیده
بودند آه از دل بر کشیدم که دیدی از اول مر کچین سنگه دل
داوی و ابواب محنت و مشقت بود و خود گشت دی روی
بجانب بر کردم و گفتم ای سر دل سیاه بر مگرد و از شمع تعبیه باز
نرنگ فروش قون ساز بر که که این شش غریب که تا خنده و پر خنده
این چه ددم یکدست که چاره کان سو فرقیه میکند و صنی برستی بنیاده

که آن مرد تبسم کند و در جواب فرمود که ای جوان کاش نمی
کردت بدین مکان غرقشاد و فریاد بر می که کس با شریک پیدا
کند به احوال فقید کند بر سر شده کم ای مرد **بیت** چهار رنمای و
بر هر مکن باز از خویش تالش تا نیز مکن و همان دعای بود در
اول شب که کردی ای روز و شبی احوال بد دل که در کمین و راه
حال زارم اولد که که صاحب این شهرت یکت این صورت سو
از کجا دیده و ازین صورت بر تنی هم دیده و مطلب از کجایه حو
خلق حیت و نورانی نامت گفت ای جوان این حکایت کفایت
فرمانده است نه زنت که ازین ماجرا بگذرد و صورت عالی
نمیده که بر و این حکایت را شنیده گیر خجانی ندارد که خویله دیر
کشم آنها را گوش فرم من و تا تحقیق این سر را کنم از سر این
معامله در گذرم گفت مطلب حیت که در دل گرفت عشق گردیده و بخوابم
که به ام که این مرد که ام حسن و سر و که ام اینچنین است **بیت** ای سیر
عشق از زنت عشق باز بکن که باز نیت در میان بسیار نیت
کردن شنیدم در احوال طلبیدم و کفتم تا بماند و خضر سحر اینجا می
راه نما و دست از دست نخورم دست از طلبیدم تا کام فرماید

ای جوان رسید بجان یا جان زتن براید گفت ای جوان مرا نهانی صیاح
نام مشهور است و همد فرزند خوان و عربت از پدر مال و از دستم که
بمیراث من رسیده بود در اول عمر سفر شتافته و همه در تجارت
بودم بگر که در هیچ ولایت از خود و فروش نمی انکوم و بپوش
در ترو و جفت انقیم بودم بگر که بسیار بودم از خفا نوی
اراده فرمت نمودم و سوداگران بسیار تر با من رفتی شدند و بزرگ
اینان فرخ بودم چون در ملک فرمت چند مدتی گردیدم شهر رسیدم
که او را نیکه دنیا میامیدند و صفش آنکه شهر بزرگ در کنار دریا
واقع شده بود و در بزرگی در میان شهر جابر بود و در هر یک
از آن شهر پادشاه و فرمان فرما بود و آن روز در قلم
اولشانی جابر بود یک از آن شهر که وسیع تر و معروف تر بود
آیدم چند روزی که گذشت آوازه سوداگران میان در آن شهر
منتش شد از شهر روز در اول صبح در محله نشسته بودم که بگر
سر آمد با بره زن و چند نفر غلام بهار و آن سر آمده احوال
سوداگر با منی را که فرستد سوداگران ایشان را بمن دلالت
کردند و ایشان بدر محله فرستاده سلام کردند و فرمودند که از

خفته بزرگانند اگر ام پشانی را بجا آورده کشته شدت صحت خواهم
گفته ملک صاحب باشند است که بودا کردن ایران آمد مطاع
و تماش و جواهر بخوابد باید نزد در از هر جنس مطاع نقیصه در
بردارند تا نجات ملک شرف تویم پس فرج مطاع بسیار چه از خود و
چه از دیگران بر گرفته باشند رفتن چون بخانه پادشاه رسیدم مرا
تربانندرون بردند چون دخترا شدم عمارت عالی دیدم از تزیینات
فرخنده هر مملو و خورشید لاف میگویند و نازک نهال و بهمن و یسین بر روزگار
جهنم در یک قدر رسانده اند بک نازنی چون آب حیات در غلغله
نهان گشته و بر فراخت گشته **بجای** نازنین شمع عشو کرده و عداوی
که یک غمزه دیدار بوده دل صیدار فلک موعالیس چنین آراخی
آتش نره چشم تراش که روده دل و دین از کف فلفان بجز و دید
ان صفت تر عشق بر حکوم آمد تا بر دهنو فار جایی گریه **بجای** تری از ان
غمزه و دل در جفت **بجای** بر حکوم آمد و تار نشسته **بجای** بر می پیکران و دیگر
مانند اختران بر دم رود حلقه زده و آن پادشاه صورت معنی درین
پیدا غر سر برش افکنده و اثر ملال آفرینش هر روز چون نظم
بدان جمع خوبه و آن قطب فلک محو به افشا و دل نذر نشسته

نزدیک بوده به حیا رفقه زخم باز خوراک هاشم **بجای** است
چون تویم فارغ دل دیوانه را به جوهر گردون دام چند دانسته
دل طپس از کوف او در زلف و عاقل هر زمان **بجای** کس نباید که منع
سویق بر دانه **بجای** دل رفت و عقل رفت و خود رفت و هوش رفت
و دل از کار رفت و چشم و گوش موهو حال خورشید مثال آن بلند
را خراجه عفت خود شده یاری کفش و فوت رفتارم نمود بر
خاک شدم بعد از لحظه آن سرانده جان فرست **بجای** سر بر آورد و بر هر نظر
کرد و لب تیرسم کبود و مضمون این بیت او از مود **بجای** بدام غم
تو فرو مانده چه تو تبار ازین نهال چه بیل بران نهال نشین **بجای** از ان
پیش با و مطاع خود را بکشت چون نگاه لطیف آینه آن عشو
انگیزا دیدم به کاما پیش دیدم و درین مضمون تر تر کردم **بجای**
دارم امید که سر و قد تو هم نشود سایه محنت از سر تا کم نشود مطاع
پیش بروم بعد از ملا خطه بسیار چند دانه جوهر و چندین مطاع دیگر را
پیش خود برد و پسندید و فرمود از سلمان زاده انهنما باشد فردا بسازد
قیمت بکرو و نرند شتم که عالم من اودنه بخته انکه کی رو بکر دیده ام
بجبال فرخنده فال آن فرشته خصال روشن سازم باز زبان عابد

گشوده روانه شدم بادل آمده پدل رفتم چون بجزیره آمدم بجزیره
و در بر وی خود بسته بگریه از ارباب میوستم و اتفاقا و نوحه و زاری
و بتقارر آغاز کردم و ارباب غم و الم بر او خود باز کرده کار دل را
علامت میکردم و میگفتم ای دل خونی این چه جای گرفتار بوده بر ظاهر
که وصل چنین دل بر چنین معشوقه میسر نخواهد شد و بسیار با خود
خیال و فکر کردم که دیدی چه کردی و بچه بلد گرفتاری چه خواهد کرد
بادل فکار خنده و میخندیدند به خواهر بدگاه میگفتم خوش بجا است اگر حال
نبرد در فدا کنی و در معرکه و فدا داران نشو و نما نماند زیرا که **بندگی** بندگی
بایست **بایر** چو نیست زندگی بایست و هر خطه مهر را در نومی بستم
و شطرنج میبستم تا آنکه آن روز برب را بصدور پنج گذرانیدم
روز دیگر در وقت آفتاب درآمدن از جبهه برون آمدم متوجه بدر
سرای آن زن بانکه خوشبید لغاشدم همین که بدر خانه رسیدم
خواهر را دیدم که بظلمت میبید چون مرا دید گفت زود بپوش که طلوع
نور است بپوش تا غلام داخل شد چون نظرش بر افتاد و دید که مضطرب
مرا همراه با نمود و در وقت غم و غمش آمد فرمود و اوقات مطاع
پرسید عرض کردم که عمرت را از یاد اینها قدر نبرد و آنچه لطف خدایم

ساعت خوب است بی شریک کرد و شماره بگذرد و نمودن مالک به زاری
آوردند و در پیش من گذاردند و من سر بر افکند و از خجالت دیده باز
نمیدادم و در دل میگفتم ای دلای بعد از این چه کنم خواهم بر خیزم شریکی
و شریک بعد من آوردند و بعد گفت مسلمانا عقی با پیش که با تو کار
دارم لذات حرف خوشدل شدم و ششم و آن نازنین هر خطه بجا
فرستاده میکرد و در زرب میگفتم **ب** قربان جسمم کم کم برفت شوم
چرا آن که توان نکند که اوست شوم کم کم بگذرد و در خواب بگذرد قربان
مطر و وضع کند که اوست شوم همین که سیلان جانت آورده
صنوه کس کرده آن دل غدار را بختیار چو ابرو نو بهار سرنگ چون
در ساحل بر خیزد و در بخت **روز** را از آن کس فرود بیاورد و کل آب داد
فرنگ که روح زور بالش غایب داد **بعد** از که و آه خنده لغت طعام
سازد نمود خوان برداشند و دستها از آتش طعام شسته گردید
از یک نذر ستاران بطرف فرستاده خلوت شد آن نازنین رو بکتاب
فرگرفت و گفت همان مطاع توجه است که نمیدانم هزار تومان نمود
گفت زنی مغرورند که خدای تعالی را در کفتم آنچه نصیب شد احتمال
دارد که هزار تومان داشته باشد مطاع خدایم که اگر فرود آمد شود شاید

برسد گفت ای مسلمان تو بیک خدمت رجوع کنم اگر تقدیر رساند هرگز
 توانم تو بید هم گفتم **مست** از تو بیک شایسته از ما بسرو و بدین هر
 خدمت که بفرماید بجان منست دارم و بر تقدیرم میسازم آن تا برین قسم
 نمود و گفت که اگر نوازند خدمت من باید مرا هم خدمت بفرماید
 گفتم صلاح بند جان شماست یقینی فرماید گفت ای سرانجام کاغذی
 تو میدهم باید بگذاشت که گویم ببری و جواب گرفته یاد در امانت خود کرد
 خبر نشود که سرو جان در معرض خدمت گفتم ای سرانجام **مست** سر که نه
 در راه عزیزان بود بارگذاشت گفتم بدوش گفتم ای حیات
 سرکاست و گفتم از سر که یا نصه تومان بود من داد و گفت ای سر که بر
 و امروز مال و اموال و طمع خود را از آب گدازانی و فردا صبح
 زود ما و خدمت را بجان رسان و در جبهه است که اگر همانین خبر
 گویند نه در این طرف نه آن طرف باشی خود را زود بفرست که بماند
 و همین که بانی طرف روی کسی را بر تو تر نخواهد بود ملاک استخوان
 او متعجب آمده که آیا چه قسم مقدمه باند که این همه سخنان در حق
 او میکند گفت که زود بفرست که بماند سرانجام ما رفیقان خود
 گفتم که بودن مادرین طرف علم خود کردی است زیرا که پادشاه

این شهر را طاعن میخوانند و حاکم دور عادل پس رفتن ما بان طرف
 بود اگر این حرف را پسندیدند و موافقت کردند نه احوال اموال
 و طمع خود را بجان خود دادند و گفتم که روزی و سگ جابرا داده اند
 است که از اینده در این طرف بگردان سرانی نزول گویم و آن
 روزی را در هر طرفی که بخواهی بگردم و هر لحظه در دول
 به ما غم نشود همیشه که با مقدمه خود اینجا خواهد رسید و حال کار
 من در ذوق کمترین تنگنای خواهد رسید و حقا که اگر خود گشته
 سوم زنده جاوید یافته ام خوشحال شمر که جان خود را در سر
 مشوق در باز داد اگر زنده مانم نه از آن جاسان گذرانم اما چون رسیده
 به خواسته بگفت بندگی و آن قتل و جان شدم رها گفتم نه
 که بچه کار میرود گفتم صحبت مطیع که بیک کار رساند و او را هم مانده
 طلب آن میرودم خلاصه خود را بان گفتم فاق رسانیدم در احوال طلبه
 میرانند بسیاری کرد و گفت ای سرانجام سر تا زخم باید بخانی که کردی
 بفرست و کاغذی بر سر مهر در دستمال زده در سجده و پیشانی که نام
 خود در او نقش نموده من داده و گفت بخت نماند از شهر برون
 میرود در یک زنیک غنیت و در میان جمع بخت متغولنه جوان

برهان معدوم و کجاست و نام دارد و این شتر را بدو داد و هر کس که
انرا بجا نهد و شمال را با و برساند و جواب گرفته با و رو با قصد تو مان
خود را بکمر چون بخت آن جوان بر سر زبانها و بگو **بخت** سگت
برساند تا تو از **خون** و سبکدخته جان که ایرار غریز مهر نامت
دل و لکام جانم مرا خود دل ز بخت غرقه خوشت نمیدام کشته
احوال چو بخت مرغ زین اوب را بوسیدم و روانه شدم و از
نشانه که داده بود رفتم تا با ندرون باغ رسیدم جوانی شب
صورت دیدم که بر فراز صندل نشسته و بقر صد نو مکرر مستح
رفتش صفت بسته چون ملا و پیش طلعه و از احوال پرسیدم
راه را که کرده ام گفت ایران و ناچار نمائید گفت مطاع خبری
مسرا و داری وقت و نهنگ شتر را پیشش دادم و یکبار
استادم پس آن مرد چون شتر را دید و از دست کرد و اما بعد از
الحاق با ندرون باغ رفت و مرا طلبید و نهنگ از فرزند رسید که این را
از کجا آوردی گفت خنجرش نشاء داده است گفت دیگر خبر داری
گفتم در مال زدنار گفت برو میان باغ هر کس و منیر با و برسان
و جواب گرفتند و آن آری شوکت و پروان رفت بدو باغ نشاء

من چون میان باغ رسیدم در پای درخت نارون نفس فرود
دیدم و حلقه زین سیاه که تازه خط چو نرنگ ناب بر گردن شتر
و مید **نظم** سر و دشتش که از چمن جان برآمده **شاخ** کلاه صورت
انسان برآمده **طریق** سیخ بال بسته در اندرون نفس نشسته
و سر زادی غم و تفکر نموده مستغرق بر خنجر غل مرادل برال
او بوخت و بخت کردم پیش رفته و سلام کردم آن جوان سر را در
مرا دید بر سید که ای مرد تو گفتم که بر من سلام میکنی مگر نمیدان
که بخت از رخ جو هست گفت فاصدم و نامه از تحت شتاء
دارم گفت کدام دوست و کدام نامه وجه بنیام من و شمال کانه
از خسته نفس با و دادم و بنیام زبان را هم گذرانیدم شتر را کنار
بر صفت خنجر و درخت که از مطاع نامه و بنیام گفت بان یار زفا
بلو که خدای سببی سازد و این خنجر را از سر راه بردارد و اگر نه این همه
نه بر لب است و این را هم بلو که خدای تو کردم هر چند میدانم که حلال تو را
میسر نخواهد بود اما از زود دارم و یکبار دیگر تو را ایالینی خود بینم
و جان را بسپارم و بیم بار بلو که نامه و بنیام را که کن که مبادا بخت
فته و فساد شود و اینها را بگفت و بگریست و خنجر احوال او

بودم که ناگاه غنچه عظیمی مبد شد و هم از غور جهان مخفی باریک ماند
باغ در آمدند و هر که ام حویر بدست و حوام زاده سیاه چشمت قوی
همگی به شمشیر زان شمشیر ایشان میزدند تا رسید ان شمشیر
رو بایق زود آورد و خود را تو شمشیر بدیدیم که شمشیر چنانست بفرق اند
نشت ای در ایشان ان مرد سرخو را بار کرد و دیدم بر طرف
روئی زخم منگونی و بشده حمله اما بقدر سیاه در و جا میکرد گفت
این زخم همانی خرتست و گفت که چون زخم خوردم بهوش شدم و
فتی بهوش آمدم جهان را تاریک دیدم و خود را بر شمشیر خشی دیدم که
با دیگری در سخن بود و بجهاد میشتی به ملکیت زود بایش که اگر ملکیت
این بخت برگشته شوم او در نظر نه سری از دست ما بدر رفت و دیگر
ملکیت عیال او را بگوشه انداخت و بفرقت باز دیگری در سخن بود
و ملکیت مکر خوار هر دم را سباز گشتند گفتیم باریان این چه قسم
سریست که شمار فوت او را مصف بخورده بود اگر مرا هم با خف
برید گفتند طرفه تر از این بریده نموده که عاشق و معشوق میگویند
گفتم باریان می فهم که عاشق و معشوق گشت و بگفتن ایشان
گفتند معشوق و دختر پادشاه و عاشق بر عروسش عزیزان خواند که نامه

بر او بر روی دافیه نشسته را بر سر و پا کردی گفتم چرا میگویند گفتند
سرجانی طوطا دارد و گفتیم مرا هم با خود ببرید تا فرستاده شایان بشمار
گفتم و ایشان چون از دور تماشا داشتند راه را که دانیدند و خود
خانه پادشاه شدند اگر چه مطلب فرخ آن بود که یکبار دیگر دیده سو
بجای آن رنگ منور سازم و شباه در حضور و جان شیرین را در
بازم همین که داخل باغ شدیم مرا نیز درختان برزنی که داشتند و
خفتر تا شایسته اند چون نظر کا شتم در میان باغ دریاچه بود
و بر کنار او پادشاه بر کرسی زرینی نشسته چند مفعول میخفت که ناگاه
خیابان برهم خورد و آن تازیان صتم را با سپر نمودار شد همین که
برابر پادشاه رسیدند زمین ادب را بوسیدند و پادشاه
و ختر را در پهلوی خود نشاند و مهرمانه بسیار با و نمود از ان نظر
که همراه فرمودند پرسیدم که اربابان این چه کسی است گفتند که
ان جوان پسر پادشاه بزرگ مات برادر خود را نایب کرده از
جانب پسر خود و وصیت کرده که چون پسر بزرگ و قابل شود بخت
و ملکین را با و گذارد و دختر خود را با و بدد و خود بفرست نبینم با او
از هم دمان ما بیرون نرود چون این پادشاه برخاست و لذت

فرمان فرماید و کار را از حد پسند و صف برادر سوارانش کوفت نفس عهد
پیش کش و سپرد و شرفی نماند و بیکدیگر بودند و با هم بزرگ شده
لبونه شبیه محبت هر گشته با هم خلق میوزیدند چون سپهر تن
رسیده و آثار قابلیت از جنبش ظاهر گردید پادشاه با وزیر خود
دید که پادشاه نور ایدر آنکه در دهر و در بندگی هر دو که مبادا
اکثر آن در میان فساد و بر پا کنند پادشاه را حرف از بر پسند قبول
طبع اشد و سپردارند کرد و حکیمان را آموخته گردانید که سپهر را بخون
خطاب کنند چون دشر بقدر وقوع یافت در دفع آن میگویند
این خبر پادشاه رسید از بیم آمدن پادشاه را از زندگات دهند
و پادشاه را علیه بر سر دارند با مصیبت و زجر حکیمان خواهر شد که
در آن خانه بودن سپهر خوب نیست و مناسب حکمت نیست که در خانه
باشد که بوی کل و در میان و آب روان و ناله مرغیان حشری احوال باشد
بجهت آنکه حرکت غیر مقصود از در سزیدند با یقیقش باشد بدین وسیله
تا به دماغش کمال آید مادر او در آن باغ بودند و در نفس نهانند
و صد نفر پاسبان بود که گاشد و مدتهاست که هر روزه دو آه
نامناسب بودید هند که شاید میر و وزیر و زاحوالش بهتر شود و

پادشاه

و پادشاه در ظاهر که تنه غنیست تواند رساند و از خوف آنکه که سپاه
و رعیت از در بر نماند گشت و باز دشر بر دفع آن میگویند و همین
نامه که وزیر در مضمونش این بود که خوشنودیش که امام زاق بر سرید
هر وسیله که باشد بکینه خلاصی تو پدر را هلاک میکنم و خود را تو
از اجماع و فراق میر با نام معاین این خبر را پادشاه رساندند و
پادشاه امر فرمود بر وند و قاصد سرودت گشته با نفس سپهر و خیر
خان که کشیک باغ با او بود میارند که در آن بغیر موده آن عمل کردند
و نور آوردند و تو زخم مسکون شد و بهوش لبون تو نزد دشر بگوشه نشو
آنچه شد پادشاه با وزیر دل سپاه در باب دفع تسبیح مصیبت میداد
وزیر گفت مرا بخواه اطلاع میرسد که دشر را بران دارم که سپهر را بکشد
تا مردم از پادشاه ندانند و بگویند که دشر از فرط ناموس این کار کرد
پادشاه گفت خوب است اگر آن کیو بریده دشر خود وزیر بکشد دشر
آمد و نصیحت آغاز کرد و در کینه مکر و جد را باز کرد و تا آنکه سخن سپهر را
رسانید که عجب از شعور پادشاه را و کمان که این ملک سپهر بدو
نقد پسندیده که مردم بگویند و دشر در آن کمان عاقبت جوانان شده
و دشر بکینه مصیبت وقت مسکون بوده وزیر گفت اگر خواهر زانی بد

بد کویان و غمنازان بسته شود و بدتر از تو ضرر شود باید که بسپرا
کشت و قشر بر پا کرده را در دشتا و دشتراکت شده و زبر حرام
نبارد آب کشت و بخت پادشاه دشت و عرض مخفی که
بسته و زبر در حرم آمد و دشترا بجهت کور تکلیف نمود اما سازاد
روانه بخت بد کردید و در سر راه تو را افتاده دید گفت این
چهاره را از سر راه بردارید چون تو را حرکت دادیم ناله کرد چون
دشت که حیات داری فرمود که تو را از آب بکشد و در قنات
برایتم تا کمال به بنیمه خواهد شد که در آن اشیا جوان سوار قنار
کرد و بند و در بند شد آن خوشید و گمان و فانی جاسته و تیغ
بر کشید و روانه بخت بد کردید و بخت نام جوان و خوشان این
که بر زد یک بر رسید شمشیر را از کف بندخت و پیش رفته خود
بر پای بسپرا بخت و این امانت را خواند **سر** در ساق بلند شراب
تو خیمه یا که اشیم باب تر خیمه ما هم روانه ایم معمره عدم
گوئیم رنو که تاب تو خیمه امر غم غم طلب فرمان بود که سر
در راه تو در بازم بگردنت شوم مدعی آن بود که بیا و دیگر دید
بجالت منور گردانم این گفت و مدوش شد اما پادشاه و طغی

کران آمد فرمود تا دشترا بخت بر کشیدند و زبر اعلی کرد که
مطلب این بود که معاینه ادا بر این کیس بریده را به بنیمه کمال زن کردن
ایم بسپرا که بعد از این و اما بسپرا بسپرا این مقدمات نیست و زبر از
ریش غضب پادشاه تیغ بر کشید بقدر شرافت این که خست تیغ
فرود آورد و دشترا از میان دشتانی تیر از غضب بر کشید بر کشید
خورد که از ریشش بد رفت آه بر کشید و در غلبه و غوغا بلند شد
از جان خود ترسید و بخت روانه حرم شد اما صدای بکر بگریه
فرماندشت مردم بهوش شد و وقتی بهوش آمد در حجره قنار
زخم ملامت از جوان چون مدت عمر بسپرا زید و جوانی حجت نام
زیرت اما زبر و زخم دلم بد بخت هنوز از پادشاه خلاص نشده بودم
که رفیقان غم حرکت کردند و در آن شهر روانه کرد و دشترا
شخص خود که دشترا آن کوهر بخت بهیچ من نخواهد شد اما با حاکم
خوشحال بودم تا که بخت رسید که از حقت مردم رنجور شدم
و دلم از کار بسپرا شده بود در پناه راه نفوذین مکان رسیدم
و این سیمه را دیدم با خود گفتم ایدل چون نیست امید وصل و لبر از خلق
جهان کناره خوشتر و صل است را اندخته و بیابان و دشت

و نشان صاحب و قف چایک دست مانده علم را از هر دو
آوردیم و اینجایکه و صورت را تمام کردم با تو اموال خود
برداشتی قسمت کردم تو ای هزار تومان و یک تله رشته که
بقدم نذا کرده خود دوم که این صاحب اختیار است که بداند
تجارت میکند سال بسال آذوقه و ما بخیال مراجع آورد و دارن
روز دین گوشه که با بریدن نشان باین زبانها عشق میورزم
و عسر مکنه زانم **و** چون دست بندید و شانش دست خور
داف خلیش **و** اردو نشان چون فرخ و صف حسن و حال و
خلق و کمال آن اقباب جاه و جلال را بدان منوال شنیدم
بیک پریشان حال که دیدم بنوعی که دیگر نخواهیم درویشان
دست و پای آن مرد را بوسیدم و قلم اخضر راه شناس
همت درین مدار که دل و دینم بقید ذلت گرفتار شده
ب هجوم آورد و بر دل با عشق که مجابا **و** بجوش آورد
منطقه فتم شور خواند **و** نسیم طره شد دل خطره فغان خواند
که کرد از هر طرف مشت خبارم رو بخواه **و** بگو اسلام آرا
شد از تو زین دینم که دیر و کوبه برهم نوازند زو با بای **و** بای

بجاش کینه جو شوقی خدا بایست با بایی **و** برهن نازده ایامه
اسلام بچای **و** تب بکین فردی همچو بوی گل سبک روی عبود
همه ناز صفا **و** بایک **و** از اضطراب فرج متجرب شده گفتار
ب عشق حقیقت **و** مجاز **و** این دم سیرت باز مگر
لغیم اسیر محبت خواه است که سر دین را است که تا دم
بوصال نرسیم اگر کم مگریم یا بوصال رسیم یا جان در یازم دست
از طلب ندارم تا کام قمر یابد یا جان رسد بجان یا جان دین
براید اما انقدر کبر و زار و ستوری کردم که آن مرد را بریم
و شفقت آوردیم و بعد از نصیحت بسیار نشان راه درویش
و آداب و کون عشق بفرمود و دعا خیزی در حق فرمودی
لورا و دلخ کردم و دست درم و دنیا را بانی پیرا کزده افکار بانی
داده و فرخ تغییر لباس نمودم و روانه راه شدیم و از آن کوه
بدری پرشوق چون سیلاب بزرگ آمدیم و پرنده دست بسون
که دیدم شب و روز بگریه و ناله میگذرانیدم و در هیچ محلی
آرامیدم و عجب و غراب بسیار میدیدم و زحمت در رخ و
مشقت بسیار میشدیم و بدو و دام بسیار میشدیم و بانی

ایسان را مجروح میکردم و بسیاری که کاین هلاک میخواستند
 و هر دم شعله و فغان و ناله فغان میرسانیدم و مقصود این
 ایات الهام حاقی میباشانیدم **پس** ارسیده بود در کشت از او
 نیم شب که از پیشانی یک بریدم که بر سر راه آه از غم آن یار که
 هم زدم زبش که غم از ذوق چون مو بر سر قاشق خفته
 زانده ذوق آه و صد آه زانده ذوق **القصه** بعد از آن
 بسیار وقت بشمار بهر طبعی که بود خود را بانی شهرسانیدم
 در آن که مو بر سر کمر رسیده و تن از ضعف مانده که دید که با یک
 سنگ طغیان کردم و در آن دیار بادیان لغز و دیوانه
 و از هر طرف دگوشه و کنار کردم و بوی شیم و جگر نشد و
 شب را تا روز و در دل بصلت میرسانیدم و بقیتم **پس** از روزی
 آن دیار میگذشت بادیان بود و چشم شک بر میزد غم خور
 آوردم و میسرم که زارم میگذشت این غم دیگر که در راز و وی یارم
 میگذشت صد بار هر صفت خمر و زهر و غم اینم که روزی
 چند یارم میگذشت شب هلاک میکند اندیشه غمناک روزی روزی
 محنت شبهای تارم میگذشت که بکین بر جگرش در دام و بهار

کین چنین قصه عم آن طغیان میگذشت **القصه** از رویان مدت
 در طلب دست وصال بانی مال خیر بر پایی حرف سنگ طغیان از یار
 بگویم و در آخر از چنان زندگی سیر کردم و از وضع روزگار دیگر شدم
 و هر دم با گردن ملک و بخت و اردن جدال میکردم و وصف حال
 آنکه این هم به بقیتم **پس** از ملک چند ز پادشاهان آه بگو
 و بدیدم که در آن چند ناز و نوبت صفت **پس** بتوانم حاجه و جلال
 ارزانی تا زنده بختی جدا از آن طغیان افاده ام همچو کرم
 در غش منور افاده ام چون نوزم ز شش غریب که از جام
 و حال هر طرف غبار است و غم غار افاده ام شور شهای به
 بدل و این جدا بر یکدیگر همچو نسیم کشته در کج نزار افاده ام **القصه**
 بسی از غایت سوز جگر در دل سحر که ملک است و عجب بود
 خاک مذلت یالدم و از دل در دمنده زاریدم و بقیتم **پس**
 بار الها بختی شاه رسول بختی صفت و تنول **پس** بصفار جمال محبوبان
 بکل این عارض خوان **پس** بختی خواص عشاق **پس** بکفر با سوخته ذوق
 لغزبان از وطنها هم **پس** بکدامان کان زرم جلوه **پس** بکفر
 فراوان **پس** بصباح وصال ماه و شان **پس** که شیم راز و صل از کین روز

پس از نیم روز افغ هموز ار در پیشان صبح گوید و از او نامه و
بفرستد و میگردد و عرض حاجت بدگاه رب العزت میکند و اینک
بزرگ عالم و عظیم بخش ممالک عالم جهان را بنور جمال خود منور و روشن
گردانید از کج و دیرانه برون آمد و روانه یازده شد و همین که
بسر چهار سو ق رسیدیم نصف خلقی که دیدیم که از پیش گریزان
میشدند و تمام بربایانهای بنده آمدند و چهار سو ق از مردم عالم
شد که از نظر غش سر برانید و جوانان بر بیهوشی بخت خصلتی
شیرینی مریخ صلابتی بازوی چون خورشید از نور و محاسنی
چون شمس از فرق شمال سرو با صبور و حسنها چون لاله معل و مو
سرمانند سد مخون و کف برب آورده و خفانه از جرم شیرین
و مکر از زنا بلبه در بخت بر دور سر حیده و تیغ الماس گویان
جایی کرده همچو سیلاب خون غش کنان نالان و خروشان می
و از غمت او غلام بخت افتاب طلعت قرمیت چون ماه و
چهارده نین چهارده ساله سر پا در میان در و گوهر عظمه در گرد
و ط بوت که بنامش دیبا می شکسته بود و در غلامان سر پا
طاعت را بر داشتند چون میان چهار سو ق رسیدند بر زمین

که است

که باشند و بخوان کلنگ بر کشیده و این آیات بخوانند
ب از پیش تو ز دیده خواب رفته و ز هر طرفه خون ناب رفته
ما زار که رفتی تو ما را ز دیده در خواب رفته روزی تو
معاشران راه از سر هوس شراب رفته با آن همه نور ماه تابان
پیش رخ تو ز تاب رفته در یوزه کنان به پیشی حنت ماه
آمد و افتاب رفته هر جا تو سمنند ناز رانده و خوابان همه در
ارکاب رفته خوابان دل کرخت چرخ خوانست که از کباب
رفته از هر دویشان و رفیقان ناله میکرد و میگفت **ب** فشانست
که بد سر دارم گردید ز جور سمنند نامردان غم الفصه چون بار
نوبهار مگر به و زار در اند و اگر از خلق از تاب شد جگر سوز
آواز هوش رفتند و خوشی از مردوزن برآمد خندان گریه
و گریانید که بطاقت گردید و بعد از آن روانه شده و خوشی کنان
سه نوبت برگردنا بخت گردیده از هر دویشان **ب** محبت مایل
غم دیده الفت شیرین کرد و چرخ را که در دست بر سر زد و بگریه
غم از دین اشکال بشنیدن آنمقال ببار و دیوونه و عقل
خود را با ختم خواهم که نخواهد کتم باز گشتم از دل زبیر جان کفانه

که هرگاه که رمل کل کارش آید که اورانه بر ساید به نفع و کمال
 صاحب نه پری توکل جوید یا بد تواند شرار بنه برود و در میان طلب
 قدم نهد و این مثل که تو را پیش آمده پر غایت است که بدون یار
 و مدد کار صورت نبرد و هر چند که در سخت مرشد کمال
 رسیدی هانی بهتر که خود را بدو ایکن زنه زیرا که گفته اند **پت**
 کار که نقل بر نیاید دیوانگی بر و ساید دیوانگی کلیه در رزق کوده
 دیوانه سو که سبقت باقی نماند شاید که بانی رسید تمام غم را بیا
 و این در سبب را مقاصی بدید آید خلاصه این جوان روانه شد
 چون خلق جهان دیدند بر گریبان فرخ تا توان چسبیدند و در سخت
 فرخ گشتند و بهین ترانه تر غم کردند **پت** باران خد گشتید
 که آن سوخ نمیکند خاطر نشان نموده بعباس گناره **پت** اگر خد چایل
 مکر از جان نه سیری و از زندگی نه دیگر و این در خیال است چرا
 بپای خود تن را به ملک بد بکنم در دیوانگی زده گوش سخن
 ایشان نمیدوم و ایشان مانع میشوند در آن میان در دمنده خضراء
 فرشته گفت ای پادشاه دست ازین جوان مدارید و لشکر را با سخن
 مخالفت نمیکند زیرا که گفته اند دیوانه چه دیوانه بر بند خوش آید

الفقه یاران چون دیدند که من نصیحت را قبول نمیکند دوست از
 من برداشته و فرزند عقیق کعبه جوان شتابان روانه شد و مردم
 از پیش او میرفتند و میر میزدند و فرزندش او میدویدم صدای
 آمد دیوانه بلند شد و مرا میدیدند و بسیار هوس میخوردند آن جوان
 میرفت و در عقب نگاه میکرد تا بدو خاتم عا رسید و داخل گردید و فرزند
 بیرون میخیزد مانند که بعد از لحظه غلام بیرون آمد و مرا با نروان برد و چون
 بیرون رفتم باغ با صفای و عمارت عا بنائی دیدم در ساه نشین
 بزرگانه آن مرد در دانه نشسته بود و کعبی بر بالار سر او بود و آن
 تابوت را بر بالار تخت گذاشته و شمع بر بالین او میسوخت و آن
 جوان همان شمشیر را در دست داشت اما چون قدم بیرون گزیدم
 زبان بدعا و شاکشادم و بر جمال آن پادشاه منور سلام کردم
 دیوانه سر بالا کرد و گفت ای مرد ایله نور اصر برین دست که سرور
 و نبالی فرزند را این گفت و شمشیری حواله فرمود و فرزند را تسلیم را
 خم نمودم و گفتم ای جوان مرد بین این که در دست دار مرا خلاص
 کن **پت** زندگی بدو دیدن یار **پت** یار چون میت زندگی عا
 ای جوان زندگی بر فرزند است چون این سخن رسید دست باز داشت

و شمشیر از دست که شد و بختان سید بر ناکوس فرزند که سیر کرده
 بهوش شدم بعد از آن که بهوشی آدم سر خود را در کنار آن جوان
 دیدم رعایت ادب نموده بر خیزتم و در برابر او نشستم آن جوان چون
 چشم را بجانب من کرد و اینده گفت ای برادره با عقل چه مرض داری
 که عقل از سرت بدر رفته و کار دلت سبب جوان رسیده و از جان خود سیر شده
 هرگز که نهاده از پیش من نگردد و مگر تو که در عقب من که نهاده حال مار
 آنچه رست بگو **نظم** بهتر آور که نوی سنگهار بهتر از تو ظاهر از کردگان
 مرا بر احوال روح آمد فرختم ای جوان ایچو طفلان گریه دارم **نظم** احوال
 من سرس که دیگر مینوی چند آنکه از جوان خود سیر مینوی **نظم** کمالی از
 خود کرده بر من سوزنا چند آن که رستم که آن جوان نیز گرفت اما بعد از
 گریه بسیار که گریه آن جوان گفت اردل سوخته است احوال خبر ده
 که شرط کردم هر چه طلب تو باشد بر آورم و آنچه لذت میهربانند و بایر
 و مدد کار باشد بکار آورم بشرط آنکه چیزی لازم نباشد نه داری
 من تر آنکه دهه بودم و شنیده بودم از صورت و صف آن پیکره
 لعبت زندگ بمان کردم و از نام و لقب خود و آنچه در میانها کرده
 و بر سر آمده تمام را شرح نمودم اما آن جوان که این سخن شنید بفرمود

در بعد از



و بعد از آن سر بر آورد و گفت ای که سیر کرده چه گفته ای که از تو
 بر سر مردم نیاید است چندین نفر بغیر حق گشته اند آن جوان بعد از
 نظر بسیار بیت و زار را گشته معلانی شد و گریه او را نیز خون داران
 آغاز داد می نمود میسایندم اما چون چنان دیدم او را بسیار شگفت شدم
 ای جوان مرد سخنی که در برابر من فرمودم و اینها نوبت نفس آقا زاده مرا
 که سیر لایا به مرحوم است و فرمود زاده اویم بار روزگار شعبه باز خان
 کرد که آن جوان را بر من ستم از پا در آورده و فرمود افاق او که نه نه نه نه
 شده ام و بدین صورت دیوانه و از عقل و خود بیگانه که دیدم و ندان
 سر و پا بر رفته در کوه و بازار دویدم و بغیر از پادشاه هر کسی در باره و
 این مظلوم انداد کرده بود بسیار خبر رسانیدم پادشاه چون در ظاهر
 سوگوار بود و مراعت احوال فرمودت رسانید و از آن روز تا کمال
 نفس او در شهر مگردانم و لغوت او را نازده میکنم و مردم مراد دیوانه
 خطیب میکنند و حجت تمام دارند و فرمودند در قتل شرکان و ظالمین
 تقصیر نمکنم و احوال چون تو از آن بسیار در باره آن طفلان گریه
 لازم ساختیم که او را بنام چون کسی میگوید این سر را بنده اند و سیر
 نموده اند بر آنکه که تحقیق آن کند و دانستم که تو مستحق آن شرط میانی

که در وقتی که او را بینی بپزایی گشتی که در آن صفت است و اگر حلف
 این کنیز در اینجا بدو بازه است و او هم که در کفتم از جوان مرگیت عاشق
 و نشسته کی صبر و تحمل دارد و در نه هر ناز بجا است تا آنکه در دل چند
 که بر دروغش آید و برود که چه پروانه بود مشرب ببل دارد و صبر آید
 به سبب تعلی و تعلی است نزد مردی که بدو تو تحمل دارد و الققه
 آن جوانی بسم نمود و گفت شرط کفایت با بر آن لب با او گذرانیدم
 روز دیگر وقت طلوع صبح آن جوانی بکاشد و اشارت نمود
 تا یک دست لباس فاخر آوردند و در غم پوشانیدند سر تاوت را بمن داد
 و بگرد و بگردانیدند و او را نشدیم و هر جا آن جوان پیش میرفت مسافرتی
 در و قطع شد ناکا به در باغ عظیم رسیدیم جمعی در باغ بودند و بازی
 شدند و آن جوان داخل باغ شد همین که در میان باغ رسیدیم دریا
 چه عظیم و چهار گوشه واقع و چهار چهارچوب بود در باغ و واقع و چهار
 که دو که تابوت را کنار دریاچه گذاشتیم و نشستیم به آن جوان فزونه
 بر آورد که آن باغ بزرگ در آنه و کجاست که برسد و از غزل
 بر خواند **ب** به نوای سرور و روان به کل و خشن حکیم
 زوینل که چشم عاشق بوس حکیم آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت

نیت چون آینه ام روی ز این حکیم بدر کرد که در غم آتش طرز حد
 نزهت و او این حکیم برقی غیرت که خیالی بجهت از غم غیب تو بفرما
 که در غم خوشه خوش حکیم حافظ خلد برین غنوت در و بستان است اندر
 نزل و برانه نفی حکیم الققه همو از بستان در آن صحن بستان شد
 از دیدگان بارید و در از نوق و عده و دیدار است بر مساز و مشط مقدم
 زلف آن که بودم که ناکاه بخت یاری کرده آن زمان که در تو
 شد **ن** هر چه چشم از کرب آن دلدار نیمه مست نیمه نند از باری
 مت او بنامیزد مت ترمیوه بوقت بهار فتنه جاکسم او کرده
 به عاوشش از کجا بهار زشتیاق و دانی او خلا به جو نقش ناز بود
 گفتار استادی میان فرارش خوش و موزون چه که در شمار شد
 همچون کلدب باریه بر کل عاوش به خیار چون بدیدم حوام و تکلیفش
 خود و عاوش شد ز فرار از مردمان برادران و عزیزان **ب** فارغ
 سینه بزم تازه از نظاره شد بخیه ای عاک دل از زخم او و بهاره
 شد **ب** است نایه عقی با تقوی تکلف بر طرف هر یارش مرزد
 چایه یس پیوار شد در و در مع رش دل و دتم از فرج مدار هم
 هر آن فتنه میابد مرا و آره شد عقل در دستم غانی غایت

وقتی نهاد **اختار** از دست رفت و کار بار از چاره شد **شد** و بکار
نا در سر چون نزل گرفت **عشق** خج در دل نرفت کرد جان بکار
لهذا سر روی دست که نه نه و از بهوش رفت وقتی بهوش آمد چشم
گشودم آن سر و ناز را دیدم مانند آب حیات در میان نهان و در حال
از ناز می در دست و در برابر آن نرسیده و آن یک نه که هر بهر در آن
نقل میکرد آن نازین بسع رخسارینده در آن وقت شل
بکار رسید که آن کف در هارای کرب در آمد چون او را دید که
دیدم شکر خون قدم بر نه و بگویم گذارده رفتم نغمه زخم و کربان پاک
کنم که آن شیر مرد زهره چشم در کارین کرد که از او جدا و بهوش نشدم
چون کرم نشان بخش به پهلوان در آن کز طفت مشاهده بنده بود که
بگذر از این سر که چشم بر او افتد **بکینه** به خبر کن از روی او را **بعد از**
هر از ناز بگویم که عثوه دید **سفر** نه حش **چون** از خوش **طعن**
چون بد کردم غیرت چون **بست** تا نشا ز به پهلوان را **سافر**
سخت از غم **اجود** بر سخت دل **بر** پهلوان دل **بجز** او را **بار** دیگر
بجویدم باز نقل در میان بود دیدم که در آتش استماع آن آتش
سوغ نیست بر دیده نهاد و لذت نوش شده آن بخش گوم وقتی

بهوش آمد که آن مایه ناز سیر در از رفته بود و آن جوان بر پاخته
روان شد و به کار با دیده کربان و دل بریان از این بات شد
میخواست **بنمایند** پیش دل ره پروازین **میروم** نامه کند طالع ساز
بن **استایم** چه شد از آنکه بخت افتاده است **کاف** جان شده
کوتاه پروازین **بار** در عرض سوه **بر** لب نوحه کنان **و** آه کنان
بودم همین که **دختر** نه شدم بگوشه خندیم و دست حشر نهان
میکنم و میگویم ز دیده قطره اشک روان غمزه **کدیک** **م** **طرح** **خل**
در میان غمزه **ز** **سکه** **سکه** **فر** **نا** **امید** **از** **آفت** **ز** **نه** **از** **کج** **بر** **زان**
نمرا **ستیزه** **کار** **سخت** **م** **دست** **ورنه** **مرا** **از** **دور** **عشق** **تو** **دل** **در**
خی آید **العقده** **به** **از** **آنکه** **جوان** **ساعت** **است** **سخت** **نمود** **مرا** **عقده** **دار**
چلو **کا** **احوال** **سید** **کشم** **سرت** **نازم** **چه** **میرسی** **ز** **عالم** **رخ** **از** **دوم**
برین **و** **نیک** **و** **آه** **چه** **ز** **غم** **تازه** **م** **خنده** **از** **خون** **لبا** **لیم** **اروای** **اگر**
بگو **که** **بگو** **بگو** **لیم** **کشف** **فرزند** **احمد** **که** **طاعت** **از** **او** **اد**
با **وج** **بر** **آمد** **و** **مدت** **جوان** **بسر** **آه** **بخت** **بار** **شد** **و** **نخل** **امید** **بار**
گو **به** **کشم** **کا** **انقدر** **کمان** **بود** **که** **بخت** **بدلا** **که** **نخ** **از** **دور** **دل**
بود **مرا** **کشف** **خو** **طاعت** **جمع** **بند** **که** **کار** **به** **عاری** **سید** **مع** **دستی** **م** **فر**

باز تو چو ملکیم گفتند است که در عالم بدو بودم اما این
م مرتبه خود آمدم نوبت اول در محله که آن نازنج کریم کرد و نوبت
در وقت که نوبت بر دیده که است کشت آن هر سببی داشت من
از هر سخن میان آوردن تا اینکه احوال تو را رسید مفصله بجهت
او بیان کردم همین که گفتار بمطالع آن شب رسانیدم که توفیق بسیار
کرده بود که بکریست و در آخر الکس کردم همین که نقل را بمطالع آن شب
رسانیدم گفتند از این این جوان که خانه داده بزرگت در عین
کنیده و پادشاهان طای کرده و از وطن هر را قاده بامید و دل تو خود را
باین ولایت رسانیده امی زمین **بیت** روانه را جو اندام و از غم تو
تو هم جو اند و در دل امید که در این چون برت خون بسیار رشیده که
نزدیک که از دل جو این دل از دست داده که بکنی اجور دارد و منم از
تو سنویم خواهیم شد گفت چون کنم که از دست پدر خلاص شوم گفتند
نقد آن با فرسکوت چشاک کرد که گفتیم من شب او را خواهیم فرستاد
هر راه با و خواهر سبب و از نوبت قبول بر دیده نهاد احوال را باید تو
شب بر بر در این و در راه با در این دشت را بکسیدم و دعا ای
کردم و آن در راه به طریقی تو بسر بردم همین که شب بزرگت

در آمد غلام از غلامان خود با هر همراه کرد و گفت این غریب است
بر بر در این و خود کن را بکشت که که مطلع نشود مبادا غافل شوی
و از وقتی با و برسد که این در غریب و راه بجا ببرد چون روانه
شدیم اندک راه طر کوهیم نداشتیم که غلام چه بد و نوبت کوهیم
من نمود و گفت این راه است بدر این میرود است الله وقت
بر گردیدن در همین مکان نظر میکردم تا تو بیا این گفت و راه
آتش و در وقت آمد و در میان فرخوار بدر این رسانیدم و خاک آن
استان را تو با دار چشم کشیدم و مضمون این را بیاست مناسب حال
خود ملکیم و بنوک نزه که بر نوبت میفتم **سهر** خویش باز بکشت
که در راه شدم **بیت** حلقه دیده خود را بدر رخ خاتم الفقه چون دیده
خود را گویم و از هر طرف نظر نمودم که از لاله صدای برآمد سالکاه
عسرم بسر آمد چون در این شب با آفتاب جمال آن شکوه
سیم غنیمت دیده ام روشن شد بکوانه آن و احب فراموش بجای
آوردم و گفتیم **بیت** منم که دیده بدیدار دست کردم با این شکوه
میت اگر که لاله دیده نوزاد این گفت و در خاک افتادم و در هر قدش را
بوسیدم و زبان بخواندن این چند بیت باز کردم و این مضمون کشم

ب هر غم که نصیب بخارست تا دیده رویت بنجوار است بعد
از آن که صبح کشت ارجاع و قس استیاد و نیت پس بروی راه
اقدام و آن قبل از آنکه رستان از دنبال فروان شد و از صراط
و قفا و شادی راه خانه که گزیدم و تا صبح مضطرب در آن گذر
گفتم که هیچ سر در نیاردم و آن جور شد روی خود خور هر خطه
عمر ارض نمود و ملکیت ای گزیده بخت برگشته ملک خانه تو کی است
همین دم در میخیزد و بیت دشمنان گرفتار میوم و در ایار کشتار خود
و در طرف سر نمی دیدم و در دل خود بد نگاه ظاهر احوال میالیم
و ملکیت **ب** نیز گوار خدا با بختی و ذات قدمت بعزت زلف مصطفی
رسول کریمت که برکت که از کار این ضعیف ملکش مکر مای
جلال و دو خدا عظمت خداوند آید که این پاره در دهنش
قد ازین همه ثقت که داغ و صفت بدست افتاد بدین وسیله از
دستم رها شود و دیگر بیکر سحران مبتلا شوم و ازین بدتر فحاشی
نظر متوق کشم که از خدا را نه تا در صبح و طلوع قیام
و خدا عفو شد و امضا ام که از هر ارشد خوانم که از ترندی چون
هک که کنم که در آن امان از رخ کوه در خانه عمارادیم که از پروان مقصد

بوده دست بردت زدم و دست بدنه ان کریم و از حیات
سر زرا خندم و دست بخوار میدیم آن لیکه آن ق کشت ارجاع
در ضم فکر کشتم نه از تو گزیدم نمیدانم روزگار در ضعیف ملک و بنجوار
غله دارم که در ملک سون آمدن در آنجا که شستم بجهت آنکه صاحب
اعتماد بار و سرادار شوم نمیدانم در اقل زده و بیچاره آن باری
گفت که با عقلت زایل شده است قفس من نیست معایه ملک و عفو
سکنا را بر داشته و چه دفعه برت و هلهای آن خانه زده تا لکته شد
و فر در دل خود میگویم که دیدی چه شد ایوای که به نشد تیرند
همین دم صاحب خانه پیدا می شود و حکیم وجه گویم زهر فضیلت در بوی
که دیدم در باز شد و آن نازنین بدرون رفت فرغ علاج از دبال
اور شتم و از پریشان خاطر در اتم بستم همین که دخیل شدم دیدم
چه خانه چون هست برین در خان کرم سیری و سر دسیری از سر و
و سنور و عوشت و دغدار و بد و هم در شهاب با بکشت زمین استوار
کرده و سر ملک آن ملک کشیده کله رنگ رنگ در صحن مخ
روئید و آب بطریق ملک بروی سبزه و سه بر که جابر غنچه
کل سبزه در زهر طرغ نمایان و مرغان خوش امان در خسار

در حاشای بزرگ ملک نشان مژگن و عمارت نقش ملکانه در یک سیمت واقع
و در شهر ابراهیم کشته شده اسباب مجلس تمام از طلا و نقره آمده و
تیا و در هر کوچه مجلس کشته و پرستیده آن نازنین عمارت و خراب
فرزند علیج از غلبه او رفتم اما شرط بودم که ای صاحب این عمارت
و که خواهد بود و با ما چگونه در آید از شما در بودی بساطی کشته شده
چو شبهای لعل رنگ و مزه و میوه چند مرغ بریان و نان لطیف
آن نازنین سرور اگر کشته ده چند مرغ بریان بمان وید بخندید و گفت
ای عزیز اگر نعمت دهنه در راسته اما از حق بگذر که آنچه لذت است
نمونه هسته خودت در کردن صحرادر آورده پیش کشید و جامی
کرده نوشید و مزایز تکلیف خوردن نمود فرخ بخش را بجای گوش
کرده و از کشته و آینه فراموش کردم همین که آن رنگ فرجه
باجر پرون آمده و در گوشه نشید و غش حاقی شد گفت مرا بگو
ایوان و عمارت بر سر افتاده پرون آمد و در گوشه عمارت و طلاله
نشست بنده سر از قدش بر قدم ساخته نهادم و پائین بسته دادم
بعد از استراحت و سنا و خوار طلبیده و دیدم و حاضر کردم آن بار جان
گاه مرغ بریان میخورد و گاه مرغی بر سر کشید و گاه آن مهر

مهر سپهر کمال و پنجر از نرنگ روزگار بعبده باز مضمون از بهر حال را
زبانم جار کردم و میگویم **س** کوه بکوه از آنکه محبستم بریان بنهم
صبح این صفت که از چاک کرمان یا شتم **س** سینه بسج دلم هرگز نمی
مید بخواب **ا** رویی که از فراغ آهوان یا شتم **س** محبت سینههای
عضا میگویم صرف جگر **ب** که فاق کارش این نوک مرغان یا شتم **س** میدهم
بر باد اجزای قفسها هر کجاست **ن** باید او صبا بوی گلستان یا شتم
دید لب بیز از لکها و دل ز طلع عذر خواهد **م** منت ایزد را که
چالش را بمان یا شتم **م** قصص کلام درویشان همین که رستاران
قبله آن صند از غیب شدن او خبر دارند بخت **ل** آناه که شتر
جان خود غرض میکنند **ا** کمال خلق بسیار به نفس نه رسد و کل خیار
هر گوشه و کنار روان میکنند در قمار راه داران **ن** توارع نوشته مر
میفرستند و تا سر حد ملک **ا** و حل نفرمکه ره شماره را در شهر مچلتاو
گذراند و خانها میفرستند که بدقت بهانه که تو اند در آیند و خبر از آن
کل بوی مکنی بوی مکنند و در مقام تنفس را بکشند از قضا پر از اما طایفه
باقه غنچه و عصا و تشیع در دست که از این افتاد و بانی خانه موضع مذکور
قدم را بدرون میگذارد و قهر خردار شدیم که از بر آید آن مکاره شکر گویان

و دعا گویند پیدایش همین که بای ایوان رسید زبان را بدعا و بنا
کند و گفت ابرو بچو اند بکند مگر از دانه بکشد و دندانان شافخانه
بکافی خضع و قلع کرد که دل ماریانی او بپوش و گفت ابرو از
کجی مرآت و در پاشی و گریان چو اند گفت جانم عا که دانت شود و همین
هم که کلبه دارم در زیر سایه عا و بشکوه میگردانم اما دشمنی دارم که بار
حمل کرده و در پیش من وضع حمل و نینود و عا میگوید که اگر نگویم
با و دهید شاید فرزند هم رساند و شکایت بود چون دست رس خدین
نهمتم بدست ای گاه آمدم شاید بقدری سرخو ترستی در باره اینج
عافه بکنید آن نایب کور است پس طلبیده و هم مرغ بریان و خنده
نان با و داده و جامه خود را نیز نوا بکشید و گفت ابرو از گاه کاهی
انجا پاک بنو خرم هم احوال زود برو که فقرت در آزار است القصد
عجزه دعای بسیاری در حق آن کلفدار کرده و در دانه شد دختر
بفر آن سره زان سر زانو غر غناده بخت رفته و فکر حال و
احوال خود متفکر بودم که ناگاه کد از بنین در آمد و صد استم مری که
بدرون آمد گوئیم رسید چشم بان طرف نمودم که بطرف عمارت بناید
قد از خطم لوانا که در خج آن سره زن بگوئیم رسید و من خطب شده

از عمارت نیز آمدم و در میان پنج رشم و در پست در خنای استادم چو
همچو شیر زبان و پل مان قد لطیفی سر داز او باز و مانند شاف خیار
و عارض همچو دهن قمر و تماس همچو ملک از و چکنی مکنی در بر و کله و زنگ
در سر و نه در دوز بخری طله در در آن خجده و یکم لفظ را بنشاند
پهلوان بر کوشه سر بند کرده گرفته در در میان بسته و کله قلمت فخم
ابر بسم لفظ پاک که در کوز و خج و شیر و سر و گمان بخود اشته و سپر
فرخ و شیر بر سر دشت و دافعه بر کز زده و کاه و سر صد کرده فقر است
و نیره خطی عریض دوت دوت و دیگر بکریان سره زان با نده طفق که
بال کبوتر نیم سله را داشته باشند احوال از بک کز بر حمت آن سر زان
بر زمین زد که نقش است و نیره را بر دل زمین فرو برد و جلور کب است
و آن سره زان را سر از بدن جدا کرده کاه و از فراک باز کرد و
سله خرمشوی که در فرج و چن سفا که و تنه ای و سلاکت اورا دیدم
طبع از جان بریدم و یقین حاصل گوم که بدست آن غنیمت خلعت
مرغ صلاکت گفته خواهم شد بعش بریدن فرج افتاد چنانکه خطن
چهارم و هشتم پس انخوان مراد به نغوه بر اور و که سر و دست
به نیم گوشت فرج از ترس لا علیج پس رفتم گفت آرا که مرهانی تو

حلقه در گوش نو میکردم که دیگران خبر گیرند و پند حاصل شود چون
اینچنینم برپای داشتادم او هر چند بگریه مراد منقلب گشت و چشم
مرا پوشید و بجهت گفت احوال کس از خیال ریز که پس گرفته بدین
فرج لا قبل در دنیا رود که فرشته بشم و در راه نمی نهد و من از وقت
بجز ظلم رسیدم که در راه نشسته بودم و هشتم که حق بجانب انبیا است
بعد از خواب زان کسادم و دستش را بر سر دادم و می خواست بیدار
گفت این شخص کشته شده را میت ناسی گفتم بی لحظه پیش ازین دنیا
آمده بود گفت میدانم چرا او را بقتل رسانیدم از برادر خدا یار تو بود
که فرزند من وقت رسیدم اگر نه خلقی درین خانه ریخته بودند و سارار
سر میدان کشته بودند این زن که از افسوسان با دوا بود که طلب
سما در کوچه و محله میکردند از برادرش میوز و که شرح آن شود
که دین در شکار بودم چون در خانه رسیدم و این خبر را شنیدم
و خبر میوه شد این بر سر دادم که مرغزار بود و مرغزار حشر و ناخ
میگفت که مرغزار کشته شد از تبست مرغزار گفتم که درین کوچه غراز
خانه شده و دیگر خوانه نیست البته از خانه فرزند آمده است او را
پیش طلبیدم و احوالش پرسیدم گفت و خبر دادم که وضع حالش نزدیک

شده و آنرا میکشد باین خانه رفتم افتاد غم که خد و عمر ایشان را در از کند
در مرغ بریان بن دادند که باو بخورام که شاید قوت بهم رساند گفتم پاک
من گوشت شکار است بدین ما کباب کنی که بدست گشت خد افرین
وقت میکزد و خواب که بدرو و دلو سو کرده بخانه آوردم و نقاشی
از برادر خوشدل پیش اگر درین خانه باشی که بخودستی میت بچون
مرا بهزاد خان حرم میگویند پادشاه فرنگ از بیم شمشیر خواب
رحمت میگردد و فرج اول ملازم عمور این دختر بودم و سیه لاله شکو
بودم چون برادرش بر تخت نشست باز مرغ در خدمت بودم تا اینکه
پادشاه از او مظلوم گشت مرغ از ویافتی شدم و قزاقی پیشه کردم و نا
خت و تاج مملکت را پیش گرفتیم خود را یک و نه با خلق میزدیم از خبر
پادشاه رسید با لشکر کجک مرغ فرستاد و باو مفادست کردند
آخو الامر لصلح قرار گرفت و مرغی در واقع جمال با کمال خضر امیر
ویم و دردت انحضرت مسلمان شدم آن جناب مرا از قطع الطریق
نوبه دادند دعوت فرمودند و فرمودند که یکسال و یکرباب بفرستید ما
درین ولایت پناه بخوابد آورد باو خبر دادند و نوبت آن شد
مکلفتم تا و فر از آن روز تا حال در شطرا بودم و درین خانه

و روز عبادت مشغول هستم و هرگاه که روزی دغی روید به کجا بروم
 و هرگز بک الفت ندارم و الحال تو کیفیت احوال خود را بگو که چگونه
 بدین مکان افتاد **در** رشتی آور که سوی رشت و شهر از تو غفر اگر دکان
القصه خراجه بر سرم اندوده بودمان کردم از اول بابا خواهر جان
 در شبنم آن طفل گفت که میخواهی که از تو شاد باشم و دست
 بجا آورم باید آنچه ادب و تربیت بجای آورد و ملا بقدر محنت
 کنی نه سر را پس انگیزم و شکرتی بجای آوردم گفت اگر از ادب
 بروی بجای خود نمایی و غم مدار که توفیق الهی را هر چه خواهر مقدر و مقرر
 و لطف خدا شامل حال توست و از بسایر معجزات آن جوان فتنه زده
 و سر نهاده شد و عبارت رستم آن بی شصت اهو از دست در آورد
 و نقل و نسخ کتاب در پرتال در خاطر نموده و آهوسو کباب کرده
 و در مقابل نهاد و خود دست ادب بر سینه گرفته بر پاستاد در خیال
 دختر از خواب بیدار شد او را در برابر دید چشم بد رشتی و عراض
 کردن نمود آن جوان بطریق غلمان در مقابل ایستاده و سر پیش
 انگیزه بود و گفت اگر صاحب فرقی بفرماید بنده زبانه از ایست که
 بسج را بیا که بگویم عیب نه ایستاده عفو دارم زیرا که قبله کار و قتی

بخت نما رسیدم این فقیر را بخاطر رسید که تحفه و کجه من کس خاطر
 نایم چون بخیر آن دست رسی نه نهم همت بر آن گاشتم که بخاری
 کرده بخدمت سپارم که نماز خوشی آید دیگر اختیار با شماست در بیان
 آن جوان را در در بود و در خوشی نموده که از خجالت نزدیکی
 واک شوم و الحال بنیای دیگر حاضر نمود و بساط از نقل و نمره کسیده
 با ادب تمام جاحی بان شکر خود داد و کباب از دست که رشتی
 و آن نازنین از طور خدمت و قابلیت آن خوش آمد او را بطبع
 و جابر او خسته او هم زبان ادب بوسید و جوجه بر کشید و بخت
 مشغول شد سخن مختصر در بیان نامت سه ماه در آن خانه جوان
 بپوش و عسرت مشغول بجوم آن جوان خدمت را بجان و دل میگردد
 و دقیقه در نمیکشت بعد از سه ماه بی در خلوت بمن گفت اگر از کار
 صد سال در خانه بنده باشی بنده که تو را میکنم بسا و اجزای خود را بخت
 اگر خواهر بولایت خود بر در خدمت مرایم و توفیق الهی را تو را بخت
 و سلامت غنیمت میرسانم گفتم از جو اندام و دست و مرد متیت تو بخت
 آن جوان میدانم که پدرم سوار این حقیر خبر نیست آن جوان سر هوش
 نموده شده بان نازنین مصطفی خود او نیز زان شد بعد از سه روز و یک آن

شیر مرد است سب را هوار است و دست براف از کمان و کمانه و سپر و نیزانچ
لذت نه سبب غرور بود و زاهم آورده است بلکه بخور چین بر از زرد و جواهر
و طلوعه ظاهر نمود و در کمان ۹ بر از این فتنه و عاصیه دست بکشد
بر آورده و در دست نفوذ بکشد و میگوید و خور چین با رایت مرگمان
اندیشه سوار گویم آن جوان در خانه را فتنه زده سوار شدیم روی
بدروازه نهادیم که از راه شکسته روانه بچشم تویم از فتنه روز که و ضرر
از حرم شاه که سده بود پادشاه مقرر فرموده که که با سببمان
بکنار دریا کشید بدارند و در دریا رایت بر بندند که سبب رشت
نگذارند و هر که داده نفر کند باید که در امانغ شوند و کمانه از راه نازین
مقدمه خبر نه بشنیم چینی که بدروازه رسیدیم آن جوان با کت بر آورد
و در میان دروازه را بدار کرد و گفت در سواکت در بازمان را که چشم
بر او افتاد گفت شما که بنده و درین شب عازم کنیند آن جوان بخندید
و گفت اگر قتلوان مگر که غریبه اند که غریبه از خان حرامیستم و این
و اما پادشاه است و این که در شاه است و ازاده بخور داریم آن مرد
گفت او پادشاه چنان است که در شب دروازه را کشتیم بنده از خان
از مرکب فروخت و فصل دند دروازه را بر هم شکست و در سواکت باز کرد

و بدروازان گفت که پادشاه خبر ده که دخترت را بنده از خان مردی
بر داشته زینت و ولایت برد بکنار که بگذرد و شما را بر و اگر خواهی که را از
عقب ما بفرست و خود را از ما بشکست خلاصه کلام اگر در میان از سخنان
او دل فرخ در چیدن آمد تا اینکه ما را از دروازه بیرون کرد و خود را غیب کند
و نهیب بر کمان داد تا صبح راه چویدیم چینی که اقبال طلوع شد
و در خانه عظیم نظر درآمد و بی بر روی اولیست فتنه و عاصیه بر روی کشت
چون ماه و دند که جسته و سر راه با لب شد آن سیر دل مانند خبر
و مان دست بر فتنه شمر کرده و سپر را در سر کشید غرض کنن بر
ایشان علامه کرد و باندک فرصتی مانده نبات النفس هر سو انهم بایستد
و چند نفر را جمع و چند را تفویض کرد و ایند و راه را کوه و کسارت گفت
که زود بکنارید چون از آن مکان گذشتیم و فرسنگی راه رفتیم که عظیم بر
جنت که آن دست را تیره و تار ساخت بنده از خان چون آن کوه را
دید گفت ای پادشاه ظاهر که کوفش ما را آیند و پادشاه سگ زنده شده شما
با لذت که در بار من جای قرار گیرد و دیگر کشتید تا فرج جواب شان شد
به هم و بخت آیم بلکه خور چین سو با داد و از مرکب زیرا که شاه مرگ
نایم کرده بر مرکب سوار گویم هر زود مرکب خود را بر سبیل رسانید بکشد

که در آن اثنا مقدمه گرفتند خود را که به بنزد خان لطیفی سرای
و عوبه جوانان علیه کافران را آورد و هر طرف که میزدند از گشته پشته
سپاس و جمع خوش نشان که از هر در و درخت و درخت و درخت و درخت
شکاف و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
هم رسانید علم را با علم و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
از دلدوران فرنگ خود مردم و دولت فرنگ آورد و در روز جنگ
صد و دوازده برابر به پشته و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بنزد خان علیه آورد و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
که بنزد خان لغوه از جنگ کشید و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بر فرق که کافران آورد و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بنزد خان لغوه که درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
لغوه چون لشکر را درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بفرستیم نیز فرنگ از عقب پهن تاخت و تاخت و تاخت و تاخت و تاخت و تاخت
برگردد در همان کنار ده خانه جنگ و جنگ و جنگ و جنگ و جنگ و جنگ
بنا بر آن آمده و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
کشید و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت

نیز راه فرستیم تا روز دیگر بر غرار رسیدیم و دادیم و سپاه
بجز از دستیم و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
منوال راه پیویم و از نزدیک روز کاغذی و از حصول مقصود خوشدل
تا به از نه ماه بجز از وطن رسیدیم و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
خدمت او فرستادیم چون از آمدن بنده خبر یافت استقبال از سر
برون آمده تا به فرنگ راه با کل امرا و فرمان بران درگاه
آمدند از هزار و دویست و ده خان و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بدین مظهر وصل فرستادیم تا رسیدیم بنده چون بدر راه رسیدیم و
بجز از کفرانیدیم که از اداب و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بدر برین سند باب راند و وقت که از اداب و درخت و درخت و درخت و درخت
راندیم چه در کس و در کار ما راندیم به چه مرکب چه برقی و بکار
طرحه دیوانه برادرش نیز کوشش و درخت و درخت و درخت و درخت و درخت
بصد عقب مرکب را که راندیم نزدیک بود که غرق تویم چون به
خدمت پدر رسیدیم سواره شد رکابش را بوسیدیم تا گاه از هر
جانب عوغا بنده شد چون بوقت نگاه کردم آن شیرین
مرد و مرد را در میان رودخانه به در خطاب دیدم و بخان

و آنچنان بوده که آبی که فرغ سوار بودم مادیان بوده و کرده آن
آن نازنین صنم بری بیکر سوار شده چون کرده وید که مادر از آب گداز
سرکش نموده و جلور از دست آن نازنین صنم را روده و خوراک
مراند از دهنش که میان ده خانه میرسد آب او را بر چند بنزد خان
که چنان میزند آنجا که در در و در و در او بوده تاب نیاورده است
بدربارینا ز دهنش آن نازنین که سایه او را از غرق شدن غلغله
سازد و او فریز آب منقلب اند ما وقتی خبردار شدیم که هر چه
دست از کار رفته و باز نمانده موج خسته و مجروح و کاه و چوب
در موج میزد آب باز آن و شناوران خوار و آب انداخته
و عقب ایشان خستند هر چند جستجو نمودند از ایشان اثر
نیافتند در ایشان خبری نگرفتند و عقب و از آن گذشته و
رنج سفر و وقت روزگار دیده و موقوفه چنان بدست آوردند
نقصیه از دست کردید و مصعب نرو و جگر نوز تر هلاک کن چنان که
طغیت که این همه سر بازی و موداع در راه ماکرده بود و از کوشش
ما غرق میزدند و دیدن احوال کرمان پاره کرده و سر و پای برهنه
از در میان نهادم و بدنه بخورد و خواب بادل خواب و جگر

کتاب و دیده بر آب در دست و پایا نهادم و در آخر با جگر
نقش بستم که خوار هلاک سازم و جان و جان در ذائق آن هم یار عزیز
چون که از قصه منم بر سر آن کوه رسیدم و آن پروردگار ضمیمه
دیدم و مستقل احوال و لطیف این را در از و شنیدم و امید مقصود
بدین صوب شنیدم در دانه شنیدم و آنگاه که گشته بودم در میان حرف
شدم بر نشان اول رسیدم تا به غنیمت و غنیمت کار کجا میگردید همین که
مشتفایم بر نشان اول رسیدم تا به غنیمت و غنیمت کار کجا میگردید همین که
در ویش هم سرگشت خوار تمام شد و مژگان بابت نماز بر کشیده
از ادبخت بادل بر بوق روانه شد فانه گوید ما بمنزل هانوی
رسید و در لویه او فرمود و تغییر لباس نموده با کلاه را بر نمود تا
از کشته و بفر سلطنت مرف شد در همان حال بسیار علی را طلب
در ویشان فرستاد و خوار او را در کان ملت بصحبت نشسته از آن
جانب چون در ویشان از لویه فارغ شدند متفکر بودند که آیا در شهر
روند یا در همان مکان باشند که بسیار هم در رسیدند و مرده
استخفایه با کلاه رسانیدند از رخصت در ویشان بفر خاک کوی
کردیدند گو که و عصمت و جبروت از ادبخت را دیدند زبان بدعا

استجار بر ملک ملک بر دیار و سرت صفت ملکین خدا افتد ارد
خواین عالمقدار و از به نیک روزگار مطلع کردم چون آن مرد را در نگاه
مانند گفتند در جوار برسم در میان یکس نه یکان ماکرد چون درج را گفتم
دانه لیس شامه نمودم تخمنا بوزن سه مثقال و بسیار خوش آب زدند
که در لعل بد آن خوب در خوانه پدیدم دارم یکس نه ششدهم میخواستند
شدم و بفال نیکو گفتم و آن مرد را محترم داشته اندام و اکرام تمام در باره
او کردم و در غایت از زاندا دهنم که در قلم رو بجهت اخراجات معمول فراموش
با حوال و اموال او نوسند و دنیا را از دست نماند خنده رفته است تا بعد
اتحی مردم جدا بنده و قاعده و دان و آنچه که خدا را توقع دهنم که بی
خلوت ما را بد نماند خلد صله این خطابت انکه مر از ان لعل مخلوط بود
که هر روز یک مرتبه از خوانه مجلس طلبدم و بگویم تا شامه حضا یک
یک مینوادم تا اینکه بدیدم بر این برآمد روز از روز که ایچ فرنگ با دیگر
ایچیان از اطراف مجلس مجلس در کجا ما حاضر بودند مجلس بر روی
ایچیان از کشته و بزم شامه نه برشته و مرتب داده شده بود امر اس
و لیس با بخت نشسته از روی عادت لعل را طلبدم و بایستی نمودم بعد از
تا شامه و تعریف بسیار با چهره و دم و گفتم شد این دانه در عالم نشسته ایچ فرنگی

کرد و بطریق نمایه تعریف آن سنگ نمود در در میان مراد بر است که
وزارت پدرم کرده بود مرد در حجب رای کمال عیار از جوار بر جوت حداد
اداب و ضابطه شاکستی گفت عرضی دارم گفتند بگو و بر گفت با آن
کمان عظیم داشت بسیار بد مانت که سه مثقال سنگ را از این هر تعریف
کنه هر چه بد مثل باشد از آخر قطعه شکست خصوصا در روز که خنده ایچ فرنگ
با یک کاه عاقرند و الا این سنگ را افتد مقدار نیست لعل ایچ یک
مرد حاضر در ملک شامه و بر ج از دانه لعل وارو که هر یک بوزن
دش مثقال و در قلمده سکا کرده است از در میان از جوت وضع
او را بسیار بداد و آن خطابت را دروغ دهنم بر جوت ششم گفتم
و نقابش از فرمودم ایچ فرنگ شامه خند بفاعت بر جوت و در لعل
عرض استیاد و گفت ایچان آن دارم که لعل شامه بفرمایند که تقصیر این
پیر مرد را که از بر جوت که او را از نقل نموده گفتم دروغ بزرگ که بزرگ
نقل ما بکنند گفته ایچ فرنگی کرد اسر شامه از کجا دروغ او ظاهر شد
گفتم که این امر محال است که تا جوار از برای دنیای بیجانی در معرض
تلف و سر در کف دست کاه ساک پان دوت و کاه بیار کشت
در عمارت سیرت بدینند از کجا هم از دانه لعل و لعل لعل شامه از لعل

که گفتند بجز این ادب بود داد و گفت ای پادشاه که هستی ستاد ام
در روزگار از شیب بیل و نهار چه دلیلت بر حکایت اقبال صدق
گفت هر چه داد و دادگاه باشد که این حکایت است باشد اگر چه قصه صلاح
حکایت دروغ گفته باشد **ب** و زرا عقل با پادشاهانند و در جهان هر چه است
نشانند بجهت این هم از پادشاهان غنیمتشان بدست که حکایت که صدق
و کذب آن ظاهر است که بنده بر دولت خود را حکم قدسند و حق است
قدیم را از انوس گفته و دیگر پادشاهان زندان را از برای آن اهدا شده بودند
که هرگاه بنده چشم گزند زندان دشمن شد که خشم پادشاهان هر فرد
نشیند که شاید یکی هر آن شخص هم در نزد او شخص کرده و اگر شاه
خون ناحق وافر گرفته و اخی از هر در که فرج در آمد سر راه را گرفت و مرا
مردم است کلمه خوب احوال قدر او را بجهت خود را موقوف و هشتم و
زنده پس بزند تا یکسال او را مهلت دادم که اگر صدق قول او را ظاهر
شود نجات یابد و الا بجهت دامن چه باید کرد بجز این ادب را بجهت بعد
و زیرا که زندان روند اما نه خبر بخانه و نیز چون میرسد کور و سبیل در
بسیار متعلقان و نیز بکنه می شود از قضا و نیز در خسرو بسیار عجله
با عقل و کسایت و فهم در سن همه ساله و صاحب خط و نواد بوده و

و زیرا که فرط هم تر خانه عله عده و در جنب حرم خود بجهت اوترب داده
بعد و بسیار عیس و عشرت آماده و کثیران صاحب جمال و غنیان و مطربان
صاحب لجان در خدمت او ملازم و همیشه بر لب مدام بر سر درنده و
دلخانه خوانان زمان بقاعده مذکور در اندر با هموستان زمره کشنده
سرگرم عیس و خوشی گردیده که مادرش با برادرش و در و خوشنیده
و برادرش و بنده و سینه کویان و خوش کنان در نزد و خوشنیده نامیرسد
هر دست و بر زن و دختر زن و میگوید کاشی ارد و در از پادشاه زادی
چه میبند که بکار تو پس که در دست میبند و بجهت او روز عقیقه و مکمل شود
بر خیمه بر بگوید و در خیمه از دله او را در بر رسیده که آریا چه واقع
شده و باعث این مضطرب است آریا از پدر کور و دل صبر آریا که از دست
فرج بر گرفته و از فرج پدر رسیده است مادر جواب میگوید خاکت بر
چه از این بهتر فلان بود که بدست گستاخد و فرزند و پادشاه در غضب
شده بدست را امر تقبل کرده است و در سر رسیده که پدرم چه فرزند است مادر
میگوید که از دختر بدست و در حضور پادشاه گفته که در دست بر پادشاهان مرد
ناجور است که هم از دله و دانه جواهر دارد و غیر لعل و شفا را در کردن
سکه کرده و نقادده چشمه پادشاه این سوخته کرده حکم نقد او فرموده

بجز نیک انگشت کرده او را بزند آن فرستاد و یکسال مهلت داده
 که اگر صدق قول او را نکرده خوب داد او را سیاحت غایب از اوان
 اگر سر برید اتم قبولت عذر بکند و هر طریقی که بود تحقیق از این جانب خود
 نیز داند که او را تا آن مرد چهاره را از بند برکند و در کشتن او قول تو
 حجت قرار ندهی و توان کرد و صبر بر عید باید کرد و در ظاهر قضا باید داد
 کار نکند و این که در از او در مقام خوب منت مباد و اعانده از خبر کند
 قسم که خواهر خواهش آن بید کند تا آنکه غرضش است و خبر تا خبر ششم
 باد که بود و بجات آن بر در مانده را از جانب افسس الهی باید بخت
 و بادشاه را دعا باید کرد و زیرا که چندی در دینده زاده ایم هر چه فرمایند
 عین فرستادند از درویشان آن عاقله را در دست خود و خود باز
 بعید فرمود و در دست خود را که بود و کفیه صحت و ظاهر و محال
 او بوده در صورت عیله و عطفیف او را از راه پیر و عهد و مشاق
 در میان حرا و در و بگوید که بنوام بخت است و در دفع طشت ما در وقت
 بهر افریج رفته در خربان و شاد بود و در باره مقدسه که بخت الهی است
 بر او عینی کرده تحقیق نموده خبر رسا و درم و در از حبس و قتل و غیر
 خواهر چون ابرام و در ابرام منته قبول کرده بنابر آن عمل کرد که بهمان

از تحقیق منافع مناسب عجم و جواهر بسیار و بهای غنایم و تو که بقدر
 ضرورت گرفته و دیگر با محتاج نفر نماند کرده و بعد از آن و در لباس مردانه
 پوشیده و بدر روند آن خواهر کاروان تو که آن صاحب اعتبار و غلبه
 جلد و جوار و حساب بقدر تجارتان مهیا نموده در شب موعد و در
 لباس مردانه را پوشیده و جواهر و مطایع نفیس که در دست و گردن
 زخمه نموده بود بر دوشه چنانچه که بخت نشد و از خانه بیرون آمد و در
 دهان شب را استرمان را و در ۹ بزم بار در آورده و روانه بدین عجم
 میشود از آنکسایت مادر و در و اهل حرم و بزرگواریم ندانم و کم سن و در
 مخفی می دارند و از آنجانب خواهر زاده عمل مسیحا قیام انور درسی
 همه ساله در عین صحبت بخت و سلامت بعد از قطع مسافت بهر سال
 میرسد و اموال را با یکدیگر در آن سران می رود و در آن است و بخت نموده
 از پنج ملک بیرون می آیند و بجام رفته شست و شو میکنند و تغییر لباس کرده
 روز دیگر با و ل پر مهید بسیار از مشغول می شود و بهر بارشند تا بر سر چهار
 سوق می رسند و در یک کنی چهار سوق و کان جواهر منظر مرادند که خواهر
 بسیار از حجب بیرون از شاد و در یکدیگر رنجیده و مرد در رسم کفیه با
 معتبر لباس فاخر پوشیده و برایش و سیاه کتبه زده غلامان و جاگران

زین کمر در برابر تعدد صفت رده و چند نفر از اکابران و عیان درین
دکان بر باله سر سینه پیاپی نشسته بصحبت مشغول میباشند و خواه را دهانه
وضع آن مرد متعجب گردیده با کف گفت که اینه مرد ناجور که درم گفته این
مرد خواهد بود و بجانب دیگر متوجه دکان در برابر دکان خواهر می بیند
که تخته کرده اند و چمنی از سطح در آن نبود و کمر قفس فولاد بزرگ
که نهته اند در قفس یک نفر آدمی که نهته اند و از استخوان در جهت
ما بوس و موسر و حاشی که رسیده و ناخنهای شان چنگر سیاه گردیده
باورند و نفس سرد و دل پر درد و پوست بر ایشان کشیده که مثل آن
هم تنم رسیده در هیچ فرزند ندیده و کوشش کردن نفعی برود و هیچ هم نشسته
و در پای قفس نشسته رده هم غلام زنگی عادی نشاء را بنامه موکل خواه را دهانه
متحرک و متفکر و دلول که باین بطرف دیگر متوجه می شود دکان دیگر می بیند که فایده
در شتر فرمی کرده و صندل خاتم بند کرده و صندل پش و بسیار بر
آن نشسته و سکه با نلاده مرصع و جواهر نفیس در خند طلا بر خواران
صندلی خوابیده و کلمی طلا در برآب در پایی صندلی که زده و غم
غلام بچه قمر طلعت زنگی که بت پشاده یک پروط و پس ردت و دیگر
رومال زرمار که با دیک را میزد و دیگر مار را از غبار پاک میکرد و در طلا

خواهر را دهانه علی لعل کارا در فلده انگ می چند و سکر از بد جگر کرده
اما در فکر آنکه آیا چگونه تواند سینه تمام کرده و بعد از برآوردن سینه ثبوت
بر سینه و پدر را خلاص کند را در کعبه که در سه چهارم قفس از فوق تخته
حسن لکونوز خلاص را دهانه علی پش در دل و جان مرد و دین در کفر هر که
میرسد و نظری بر افتاب جاک حسن بیای او مراد حیران و پشیمان
میگردد و حالت تباها پشاده از او تمام خلق راه انداخته مردم می بیند
می سازد و خلاصه و قهر می شود که خلق را در او چون کفین می نشاند و همان
گفته اند غلام از غفلت آن که در کجاست او فرستاده استند عای حضور او می کنند
آن ماه سیاه بر دکان خوابه رو میگردارد و درویشان از قضا همین که
حشمت خلاصه بنور حال آن روشن می شود تر از لکان خانه او در آن نماند
چنین نموده تا در خون فوار بر سینه خوابه نشت به اختیار می کشید
و از بار در افتاد **ب** در عالم خوش نریخت عین است نهادت ابتدا خدای
حشمت اما از پشیمان حال و تغییر احوال عشق خلاصه بخود میداند
از برینها رنگ و در طبعند و دل عاشق شماره حجابت را میگوید
خوشی آن عاشق که باریس سو خواجه عشق او باشد اما خواه را دهانه از او
سوق بغیر دست برین پس مرصع خلاصه بقبل از کرده او و چون جان عزیز در

در می کشید و چنانچه در دار بپوشید و در هر دو طرف
تختات بر سر سر که فرزند که از کشتن گشته و از که ام طرف
پیر در جواب از مکتوب تو لدم در خطبه دومت و در هر عمر تجارت
کند از اندیشه و احوال که بن از حلال رسیده از هر چه با و عارض گوید و در خانه
نشسته و در آمد و نشسته بجهت تهنیت مرا تکلیف سفر کرده و بنده چون
از گوش دریا ستو هم بودم از داده و لایب عجم نمودم در اکثر ولایت عجم
و طبله آواز حسن و سیرت نما راستندم به کس ملاقات که امر عازم
خوهران گویدم و احوال که حبس آنجا شدم به کس ملاقات که امر عازم
ما خد که در فرج دی بپوشید شاید که در دافرج در بار رسد بنوعول ربایان
و از پناه یا خلیفه در آمد که کورس بر خلیفه آمد و گفت فرزند خوش آمدی
و خوش وقت گویدم **میت** که در قفا و بر وقت کشتن غمت هزار جان کرار
نقد هر وقت فرزند ملاقات و خدمت کاران سرکار منزل که است بفرمای
که بر بنده خانه شکل کنند زیرا که کوهن ملاقات نما در منزل غریب
خوب نیست احمد که که چهار دارم و مردمان این شهر بد جان رعایت
ملکیتند و در این شهر شومایان و هم تنای فقر فارغ از خوف سلطان دینی
ثوب از خلقان و شهر شه پنهان لبه میزند هرگاه قدم بر جستم و جان

بنده که از طرف احوال محله بود و خواسته زاده بعد از غدر خلیفه بسیاری
غلامان خود را امر میفرمایند با هم از غلامان خواسته زاده به باب اول
از کار و اسرا بخانه خواجه نقل نموده و خدما آخر روز در مکان خلایع
بدل را می مشغول بودند و مکان خوابشده روانه بخانه که بنده خواجه
زاده مرغیست که غلام بچگی یک را در بغل و دیگری صندل را
بر گرفته پس میس میزدند و آن هم غلام زکلی هر یک گفت از برشته از
عقب نهادن و خواجه از عقب آنها میفرستند و همین که داخل خانه
میشود در ایوان عمارت اکابران فرستاده و در پای عمارت در لب
در بایچه فالجی گسترده شده ملک را میگذرانند و باز به بتور عادت غلامان
به بیمار او مشغول بودند و نفس را نیز در برابر میگذرانند و بعد از غدر
قدم خلاصه زاده و تعاریفات رسمی میفرمایند پیش از پیش میگرد و خواسته زاده
بر مجلس می آورند و به تکلیف تمام خواجه زاده میخوانند و خدما هم میخوانند
و در تخت می نشیند بعد از آنکه در اغانا چاق میخورد و مجلس می آورند پس
با شاره خواجه قاپ طاهره که به سر میزند و دستار خان زربفتی را
در بار میسند که گسترده و ملک از سنده بزرگتر هر قدر که خست خورد و از آن
لکن طبله آب خورد بر سنده را رفته خایه و غلام بچگی با و مال دت و دانی

اور لایک میکنه و آن هم غلام زنی لکوی سو بزرگ نفس و امیرند و کلیه
 خواجهم گرفته و نفس میکنند و آن هم فلک زاده را برود آورده
 بفرستاده اند آن پس پانده یک سو بایان منجورانه بارش این توفیر
 کرده و قدر این میزند و کلیه خواجهم تسلیم می کنند و بعد از آن خود
 میر طعالم میکنه و خواجهم زاده از دیدن این طریقه که هم از نفوت و هم از
 بر طعش کران حیرت و پادشاه که در میان خلاصه و خلاف میدان و دست
 لطعالم نمیکند آرد و خواجهم سب اگر اه پرسید خلاصه زاده میگوید که کلا
 طعالم نود و کار نیست امر و این چه کار است که تو میکنی اول اینکه در هر وقت
 یک نفس است که در مذاب گفت و رفت که خود از یک نفس ترند
 و هرگز این هم یک سو اینقدر بر پندار میکنند و نموده اند توانی
 همه ترش یک را میکنم و نموده خدرا بگفت او باز دشته تا دورا اکل و
 شربت میکنند و دیگران هم نموده خدای دیگری نظم صریح کرده اینست
 که پس پانده یک سو بایان منجورانه خفیه نصف بد که اینها در کام نموده
 روشت اگر چه ستر هر نموده با خدمت اما سب این خیال از مسلمانان
 هر است بلکه پنداری میکنی از طریق اسلام است خواجهم در جواب میگوید
 امیر زنده قول تو صدق است و فراموش میمانم اما چاره ندارم و نمیدانم زیرا

که قضای زمانه بر من لازم که بدو نام خلق که عارف بر احوال مرسله اند و مرا
بلکه برستی اتممت زده اند اما لعنت خدا بر جمیع کافران و سیرکین و کلمه
طیبه بر زبان را ندانند خلاط را و از او را آنچه که اسلام خود است داده خلاصه زاده
بعد از آن عیث از عجب به میرسد خواهم میگوید که اگر فرزند بنده کهنم که بلکه
پرتو را در خود استوار داده ام سبب نیست که بر خود لازم و وجهی شرم که عیث
این لحایت را با کس اظهار کنم احوال مدت مدید است که درین زمین می مانم
میدهم بلکه ده مغایره تجربه آنکه این سر اظهار نمود فرزند از دهنش این نقد می نوی
غصه خوردن چیز میگویند تو هم ازین میگذر که نه مرا را بر کنش است و نه
تو را طاقت شنیدن خلاصه زاده بعد از استماع این سخنها چون طلب
چند محضر در ظاهر میدید از سر مقدمه رجوعت بطعام خوردن متغول
گویند نامدت هم ماه طوم آن عاقله میگوید سر انجام را بنویسند خلاصه فرزندانه
ملوک کرده که خلاصه زایشه و شیفه او گردید که اگر ملکیت او را بنفیدم
قرار دارم میگوشت اما نمی پسندم که بسیار میکند خلاصه بعد از قربان و صدقه
سیار برب ان نویسد میگوید که اگر بدو چگونم و حکیمم گاهی بخت تو
مصرف زده بودم تا در روز غایت و مفارقت نبایست کشیدن زبیرا
که عیاد به ضرورت هم از ملازمت تو رایت و نمیدانم که حال آن میر

حجت آید زنده باشم و منت باشد که بار دیگر ملاقات شما کنم و حرف
ملاقات در ایام و با دوست احمد و او که خواهد شد خلاصه عاقبت بخانه
و لکونه که این سخنان را می شنود و بعد از کوبه دراز در حضور این است
بر زبانش جاری می شود **میت** آن روز که از شمع رخت می رنوم می اند
چون از سجده می کشم **میت** روزی که نوم ز صحبت نامحرم در فرقت
می زند و در کوفت **میت** از بار غریزه او خوشم آید چه واقع است که بی
نقد از بنده سپردن و میخواهم هر کوی **میت** اول رخ خود با بخت
بخت **میت** دل از رخسار به نهایت **میت** چون دور غمی و در بودی دل
ناچار بجام دل با بید **میت** از فرزند و نوه دیده این خال باطل که کس
بدی که صورت ندارد نا این سر غلام زنده باشد بدور که یکدم از
توجه ابا باشد ولایت بخت نیز چار خوش آب و هوا است و در آب
کمر از دست **میت** اگر در فکر وطن شهر که ام از چاکران خود که محبت
ماند یا خیر نظر از مغفرتی بنده باشد باوردن لبان بهر قسم
تا باندک روزه بخت **میت** بخت نیز دل آید زیرا که بنده در زندان
سجده و توبه بسیار کشیده ام و بسیار کرد جهان به خیار کردید
تا اینکه عمر را به بخار رسانیده ام و مالی بحد و شمار دارم و فرزند در دنیا

که در آن

ندارم که بعد از ترک فرض نیست مرا بجا آورد و میخواهم که تو بجا فرزند
و بلند فرزند و نام زنده ام خوشم و پیوند فرزند با منی بعد از آن که ام
حق در رسد مرا بدست خود بخاکم بسیاری و غریبات **میت** بجا آورد
فرزند خستیار و در غلام زاده در جواب میگوید که اگر بدین غمت
آن نیست که خواهم از ملازمت تو مفارقت کنم اما رضای والدین
رضای خود است و لبان بیشتر از رخصت نداده اند و سر و عا جفته
در چشم اظهار در راه می دارند و میخواهم که عاق و والدین تو هم
مدر و اگر شفقت دار بنده خود را از سر او از نموده و پدرش کای او
چند روز سیر ولایت ماکنی و فرام در خدمت شما بر سر نام زنده
باشم فرامش را بنده باشم بعد از که کس بسیار خلاصه بخانه چون
عشق دست خبر رضای مشوق چاره ندید چنانچه گفته اند **میت** هر که را
طا و دس باید جور هندستان کشد هر که را محبوب باید کینه زندان
کشد **میت** خواهم چون غمت سفروم را جزم کرد و در کار ساز سفر
چون تجارت برو خشد تجاران می شنود که غلام یک پرت عم
سفروم دارد جمع کثیر را داده هر سفر او میکند و خلاصه
مذکور را کنج و کوی بسیار و خدمت بیرون از شما محو حکم و بیرون

سویران عجم با جلیل و علم و با عت سحر از شایسته پیران آمده در پیران
شهر سر پرده و بارگاه و سباب راه و دیگر تجاران هر یک فراخور
احوال خود مطاع و سباب و اموال بر یافت او بیرون آمدند و
جمعیت تمام روی داد و در روز طه زمان خواب صد شتر نیز بکاش
و صد شتر نیز بخله و طه و نقره در آورند و صد نفر جوانان تخیق
سفر کرده مهاجرت شیر و پر دل و صاحب جرات و از غلغان ماه روی
که زین بر سبابان ناز از شاد سواره همد نفوذ در پیش شش پان آن ماه
خود شید خک و در غرق در میان در و کو هر غوطه و با خجله و پیش
بدوش و دیگر نوکران بر طراف و جانب آن ماه و شش زهره
چین عقده پروین روان و تحت روانه بر چهار شتر نشسته و آن
سک بران تحت خوابیده و آن چغرس را بر شتری بار کرده و هر
نفر از پیش خجله بجهت خاجه میزدند و چون یاران می رسیدند مجموع در خیمه
خواب جمعیت میکنند و بیدار از هرگاه خجله زاده در تمام سوره
خروج تمام سوداگران را می کشید و هر روز به پیش و شتر می کشید
را می کشید تا آنکه یک نفر از قسطنطنیه روم می رسیدند خواب زاده
از خواب رخت طه به پیشتر شتر روان کرده تا حاکم کنای

خواب را ترتیب دهد و بار کرد و خجله به از ابرام بسیار فرخنده شود
بر طه آنکه از یک شب بیشتر نماند خواب زاده چون بسهر می آید در شب
نخاسته می رود اهر حرم و زیر از آمدن مرد غیب از جا در می آید
و غیب در کسافر او میکنند تا اینکه دشر خود را بکار کرده بعد از اظهار
برو مطلب بر پا می آید می افتد و زمان بعد از خجله سگشاید با در صورت
احوال او می پرسد دشر میگوید ایما در خدا دانست که بجای شرف قوم
که بد باشد بلکه برضای خداوند بود زیرا که خاجه به شغل خاص پدر رفقه قوم
و آنکه که به بیغم های نهاد و توفیق هذا مطلب حسب الله حاصل است شام
غم بر در شادی انجامید و خجله و با جوان را با یک مع غلده مرصع
و غیر از او روم و امانت معلوم بمان مهر و نشان است که بوده است دعا
است که هر روز هم مرا صاف دارم تا هم را با تمام رسانم و بدو خوش
قتل است که آن بر فخر و شرف این رنج از آن بگذرند کشیدن
زن و زباز و دین و شرف کشیدن این خبر معلوف گویده و شکر خدا
بکار آورده و سرور پیش می رسد و دعای رخی او کرده رخت
می دهد و او در همان شب از شهر متوجه بخت خجله می شود تا
در آن ساعت که خواب زاده روانه شهر می شود و خجله تاب نیاورده

در همان شب میفرماید که غافل که گوی که دارغقب خواجه زاده مراند
که علاوه گاه دست پدست دیدن مکتب همین که نزدیک شهر رسیده
بیکه بگریخته و در کناره شهر چندی عمت بعد مکتب قابل خوش آید
هر آنکه از خواب میبید و خیمه در آورده زده به سر حجت مشغول شوند که
چون عمت خوب شود برآید امر در میان از قضا یکی از شیرکاران
مراکز بجای آنجا میرسد و در آن جا که خواجهم فرود آمده بود آید و خیمه در
پرده بسیار دیدن نموده صبر کرد تا صبح که باریان از خواب جا بخت
برخاسته بودند بر در خیمه خود به بگریزد و با یکی تجاران برآید و نشسته
و صحبت مشغول شدند و از تعجب میآمد که آیا که باشند و از کجا آمده اند
آدم که را خبر گرفت امر نمود در اندم خواجهم باریان شاطری میبند
و او را طلبند و از حب و حب آتایش میبند چون بر حال مطلع
گویی که از غلامان را خواجهم بخیرت او میفرستد و تمام میکند که اگر
سما را صحبت در میان ملاقات باشد غریب نواز کرده و لمح بماند
و مجلس غریبان و مشرف سازند و نیز بجهت طمع احوال ایشان برآید
خواجهم میرسد آن همه سباب و اسباب و خدایم را باین خلاصه زاده و نظر
در خفا و دید در خانه مجلس صندلی که نه که در آن نشسته و نفسها را در

می بیند بعد از او از تعارف با او میبند و بر سر میبند و میبند
بعد از او با یکدیگر میبند و از میانهای نفس با یکدیگر میبند و میبند
نقشبش احوال خلاصه بقا حرکت باید باید آمد روز دیگر که بدرگاه ما حاضرند
بجهت امر احکامات میبند و همه هر از شنیدن این حکایت سخت متعجب
و در بارگاه چند نفر هم سرگوشی میکنند و فرخ بران مطلع گردیدم و آن
امیر رسیدم ایشان بعضی میبندند و آن شخص را بکنور فرستادند و
آنچه دیده و شنیده بود عرض نمود و از تعجب و شگفتی بسیار
آمد گفتند که این همه کلمات و کشتن و در حجب حفظین سلامت فرمودم
که فور جان غصب بکنار عشق سرو مال او روانه شدند مادر و خایم و
نکد در همه خیال از قضا همان بجز فرسک خدیو و سقلا قدر فرستاد
شد از در رسیدم که مردی سبب خندیدن و خجسته که نه را با لب
آن بسیار است که آنکه در بر صاحب نه بر سر و قدش ظاهر و قدش خجسته
باشم هم آنکه با پناه نواخته خون شمشیریم آنکه مردان را با جوش
رسیده حکم قتل فرمودند و آنکه اینها را گفت مرا که و نیز بگریزد
و نهتم که حق بطرف ایچ فرستادم که بروند خلاصه با پیرش و آن در
قفس و سکه و باورند و فوجان رفت و دردم هر دو حاضر گویند و عرض

مخفی ز صفت و قول باشد اول خلام با پیش را در آورند هر هم لباس
 فاخر پوشیده اما از شمع حسن خلام زاده مار که روشن کرده و دیده
 او را کار منور آسانینه شده در دست مملو از جواهر الوان نفیس هر یک
 خواجه مکتب بصره آنرا در پخت غز شام کرد و زمین ادب بپوشید و در کنار
 ایستاد خلام بعد از پیش بختور زبان بدعا و ثنا گوید بعبارة نظم کرد که
 خوشی آمد از نصرت و جان لود را نجیب روی داد و بعد از شام گشتی
 گوشه ایستاد در بجانب خطاب گفتم و گفتم اگر کف سبطان این شامی
 هم در از راه خدا این چه بد است که منی گرفته دین تو صحت و غیر تویت و تو
 چه نام است و این تو که ام خلام گفت شد با با عروص است باینده با و این
 غرض من است و پیغمبر محمد صلی الله علیه و آله و سلم در طریقه محبت هم از ده امام و از
 که در نظر عابدان است مخرج صفت غایت و اینها سبب دل و دوا چنانچه
 گفته اند **فصل** در دست بردن که اگر پیش چشم بر دارم شهنش بر قوت نام بران
 بجهت در درون و این طریقه است چهار تنک تنک بر تن خود پسندیده
 و نه نه که در ولایت عجم لبیک بر می رسد و شده ام کمال امر از
 پاوشا است از رویانی غضب بر می ستوده که این قول به جهنت من
 مذموم و از کلمات رحمت از صدق تو زنده شوم یا بسبب این که در دست است

بیان لغز تو خور که پسند افتد یا آنکه غم نه تن بقضایه هر نامعزنا و دیگران
 نموده که این خدام را بکشتند و کلاه بپوشید و با هم بگو که از سر خون این
 مجاره بگذر و اموال آنکه حسابان ربع مکتون از حساب آن برون
 شلخته اند بر تیر جمال ضبط فرمایند و چنین سپرد و لا رخصت بده و منجم
 معجم و گفتم خیال خام از خواطر بدی که بجز آنکه کفتم طریقی دیگر تو را نیست
 خدام میگویند که نالام سیل رشک از دیده روان که دوزخ از راه
 بکرت و بجانب آن کفند از کورت و آه از جگر بپوشید و گفت فرزند
 کبریم که دل از زبان بر دلم و تو را بگو که از رم کفتم ایمن و زود باشی و با و بگو
 و بجان مجرای در رویان لغز مرد اهل در دلو چون در مانده قدم فرست
 نهاد و پانچ خلام بپوشید و لب دعا گوید و گفت پاوشا اگر این جهان
 با جان و وقت جهانی بخور هرگز که این مقدمه از من نیست و دی
 را چون کار با چار سید بفرمایند که آن در نور که در فتنه در ظاهر ظلم
 بر ایشان جاریست و نیز و یک آورند و دولت قبال لحظه کوس بر قول
 بنده گنبد اگر از بنده دروغ ظاهر شود ایشان خلاف انوار غرض کنند
 بهر سخن حلا خوش آمد فرمودم تا ایشان خواست و اینها بر دل آورند و در
 یمن و سایر باشند خلام سخن در آمد و گفت نه یا منجم که در جانب است

فرستاد برادر بزرگ و اینک بیایند و فرزند هر دو که کوچک تر و در ولایت بایست
بر ما تاجر رفیع که مال و اوقاش که قریب چهل هزار تمان است که فرستادن
رشد رسیدیم پدر را حیات منقش شد که از کار تفریت فارغ شدیم
و روزی برادران گذشت شبی برادران می گفتند که اگر برادر خود را برادر
این خود میداند بطلب نماند و بفرستد مال پدر و فرستیم و هر یک را
که میخواهم بکنیم فرزند این کار کردم در جواب گفتم برادران این صبح
که میگویند فرستاده شام و غلام و کورسها به بسیار در کار دارند چه میشود
که بنده بجای از ایشان بایست چه شد که پدر رحمت از دست شما زنده
بماند باز لا شایسته پدر و یقین که نعمت خداوند فرستاده است و فرزند
جایم و مورد روی ندارم و سایه شما در سر من باید باشد در جواب گفتم
که برادر به فکر بگردان فرستاده شام و بسیار که بایست باز خود را بفرستند که هم
بدین که برادران مرا از مالین میکنند چون روز دیگر گفتم برادران
از خانه بیرون رفته شام که گذشت غلام حکم شروع با جسد مرا که چون
بجای شام فرستادم برادران خودم که در خانه می نشستند و حرف
مرا می شنیدند که حکم شروع خطاب من کرد و گفت چو از حکم شروع
سرچیده فرستاده شام که بگویم در آن مجلس مذکور گفتم برادران گفتند

هرگاه در قول که بابت دول در بانش میست سنده درین باب
بنویسد که فرستاده اعیان عرت پدر گشتند و اگر نمایه و عوار و باطل
باشد ملاخو ظاهر رسید که برادران میخواهند این کورسها و دهنه بماند
که اگر خلیفه مال پدر که بابت خود رسیده خلیفه کنیز تواند نمود
مانع شد حب الله عا ربان سندی درین مذهب بر سر شروع فرستادم
و بجا آمدیم هم روزی که برادران گذشت برادران گفتند که احوال شما
بچه خود بهم رسان که چون خود را ملک مطلق فرستاد آن وقت
و استم که برادران با فرزند سر شروع گفتم و فرستاده شد که فرزند
مال پدر منتفع شوم و توکل بر خدا کرده ایشان را دعا گفتم و از ایشان
مصلحت رسیدم سهراب را فرستاده ماناد که پدرم در ایام حاجت
هرگاه که از سفر مرا بفرستد چندی برسم کوفات من میداد و فرستاده
فرستاده صحت آنها را نمایه و فرستاده میگویم در آن وقت برادران
سند فرستاده و کثیر فرستادم که خلیفه ام بود و پدرم من بفرستاده
فرستاده فرستادم و خاصه فرستاده بدان خانه فرستادم و این ملک که
اقرار او را بر خود لازم ساخته ام از دست که پدرم از سفر اندکی که
اسرا را آورده بود و آن را که بجا فرستاد فرستاده مدینه بفرستاده

اینکه از بجهای او است که چون طفل لعلم را در دستم
و همه وقت طعمه شیر میدادم در وقتی که مرا زانوی میز او همراه
مرا دید و حقش که شناسی منطور داشته سر از دنبال فرزندت شمر
چون بجانم جفا کند مهابت خانه بقدر ضرورت راجع غلام خریدم در چشم
از نقد مانده بود مایه کوم و کان بزار کشودم و نشسته دل بر خدایم
شهریار اگر برادران به مروا کردند و مرا انداخته خدایم را
بطف بر داشت چنان شد که بعد از سه سال مایه ام چهار هزار تومان
رسید که هر یک عمر که میخواسته از فرخ طلب میکردند و او الم غایت
خوب و ابرو این امانت بزم صابر **ب** زار سر که ایند لطف
دار فرست **ب** کفایت روزی انجام بخش کار فرست **ب** بخود ابرو
غنیو ام چه بزرگست خدا کفایت بایز فرست **ب** شهریار در روز جمعه
در سال چهارم در خانه نشسته لعلم و یکی از غلامان را بیکه **ب** خج خانه
ببار فرستادم چون باز آمد دیدم که کمان تپ لب از دی سیدم
گفت که تو صکار دار و لبش **ب** کفایت **ب** کفایت **ب** کفایت
مکرانه اتفاق افتاده گفت از تو فارغ البال و شوقال نشسته و
برادر است را بهودیان بر سر چهار سوق شهر او کشته اند و چون فرزند

بیهوش میگردد که میدانم که سارا و به طلب فرخ در بنیود و در زوجه **ب**
خواهم گشت و این را میزنند و بچکس حمایت در غایت از تناسخ این
منحان جوئیم که به مضر ب نده پردن آدم و غلامان را از کوم
که هر یک از ما دارند همین که بدان مکان رسیدیم و اینهم جوان را بیدار
مان دیدم به چهار رنگ از دیده ام حار شد و ملائکه حکم
برآورد و فرار کردم از بهودر احوالی پرسیدم که از از خدا به خبر داشت
ب در وقت در ره سهام است **ب** چو این زجر در این روز جمعه
در بنده خدا ایکی گفت تو را رعایت بخود رسیده کار ساز طلب لایق
واقع خوف بهوده غزن گفت منده خدا حاضر کن گفت در نزد ملازم
حاکمت که غلامان رسیدند و همه گمان را تسلیم نمودم سند را گفتم و
هر که را بکمال عزت باقیه مهار محزون مدوس غلامان دادم بخانه برآورد
و معالجه حجت پریشان کردم و انجام فرستاده رخت فاخوایشان
پوشانیدم و نهایت مهرمانه بایشان نمودم و لطیفی بکشان
ملازمت ایشان میکردم بجهت آنکه مباد خیالت بکشد بعد از آن
پرسیدم که مال بدو کفایت که بانی روز افتادید در جواب
امح گفتند و در خیالتش **ب** کفایت **ب** کفایت **ب** کفایت

روبرون آمدن ندیده شد نزدیک باین رسیده بود که از غم و
گشتن روزگرم امیر برادران اگر چه روز سفر دید بدست زیرا
که غبار بخار سفر کردن است و جای از سیرت ایشان سکوت کردند
و هیچ گفتند اندر آنکه سباب ایشان بود و چشم و بقدر مقدار
هم باز خوانده بجهت برید غلام و استر و ضربه و آنچه سفر باشد
مطاع حریه تسلیم ایشان کردم و قافله بولایت ترکستان فرستاد
ایشان را همراه کردم و در جاده دادم با قافله روانه ترکستان
بعد از رفتن ایشان همه مشغول بودم که کسی از مردودین باید و خبری
از ایشان داشته باشد تا اینکه بعد از یک سال همان قافله باز آمدند
تفحص نمودم برادرانم را ندیدم تا اینکه از بعضی ایشان پرسیدم
گفت برادران در شهر بخارا یکی اموال خود را بقمار زد و از او
ناچار شده بغیر از شش قمارشود شده و دیگر بعبث سپر گزیده نری
که قمار شده و اموال را صرف او کرده و احوال در خدمت او
میباشد و اهل قافله هر کدام که اختیار از اینها میکردند چون این سخنان را
شنیدم **محب** آنچنان برخاست که سوار بر اسبم موسر
کرد که گویا زمین و آسمان را بر سر من فرو دیند الغرض خوار و خوار

بر چرخ سرام گویاندم نهان از آسمان و هم کاران نخواه بسیار شد
و توکل بر خدا کرده غایب بخارا گردیدم چون وارد آن شهر شدم تفحص نمودم
ایشان را یافتیم و بجزه کاروان سر آوردیم بعد از گفتگو و نصیحتها بجام
برده لباس فاخر پوشانیدیم و هیچ گونه بایشان آزار و اذیت نرساند
غیره نمودم که مباد متفق شوند و بجهت هر یک عهد تومان مطاع حریه بستاند
و اوضاع و احوال آورده ایشان را بدو شهر روانه ولایت شدم چون بخارا
شهر رسیدیم در دم منزلت قریه بود ایشان را در آن قریه که ششم و هفتم
بگذراندم و رفقا و آشنایان و عیال را با خبر کردم که برادرانم می آیند
بجهت استقبال باید بروی رود بعد از هر روز دیگر که همه جمع آوردیم
که باستقبال برویم که احوال مرد و ستانند بخله فرار گشت
بر سر و جنبه نمیزند سبب پرسیدم گفت ارقا کاشی قمت برادر
میشد که بده ما آید گفت چه شده است گفت همه از دروان بطبع
مال ایشان بده ما آمدند و اموال ایشان را و اکثر خانه ها را
غارت کردند و بردند با خود گفتیم سبحان **الله** چه حالت اگر سجد او
باز در تاطاف فرو رود آید و یا قبله که آید گفت احوال در کجاست گفت
در روزی شهر عریان و کربانی سرگشته و حیران فرود حال غمت از

بجهت بیان برده بوساندم و بجانم آوردم تا چه روزی در دست این میگرد
 درستان یک یک بدیدن مرادند و همانند ایشان نمودم و از خجالت از
 خانه بیرون فراموش کرده ام هر را که هست با خود کفتم این برادران تا کی در
 خانه بمانند و غصه بخورند پس ضلوع در آنست که خود از برادر خواهرشان
 مغری کنم شبی بایشان کفتم از فرجه بمان مصلحت نیست که تا در کفر دیده با
 هم مغر کنیم ایشان سر برانگند و گفتند خیار داری الغرض نهیست
 مغر گوئید به مطلع مناسب خریدم و ملک اگر گرفته عت سعد با تقاف
 برادران روانه شدیم تا بکنار دریا رسیدیم همین که به باب وارد شدیم و
 مطلع را در کشتی کردیم با دکل در خونه کشتی براه افتاد و همین یک
 و فانی همراه بود در حین کشتی نشستن در بیرون کشتی خوابیده بود و وقتی
 خبردار شدیم که کشتی در میان دریا روان بود و ملک بکنار دریا مانده بقیان
 در آمد چون دید که ما که شتیم دل از جان کنده خود را باب دریا میزدند
 صبح آب دور بکنار میزد کلا دل برورم آمد علاج را از در دادم او را
 در کشتی آورد و چون مدت کمی به کشتی میرفت و من هم از بودن برادر
 و ملاقات ایشان خوشحال و غم نبودم و غافل از فکر ایشان نبودم
 میگردانیدم از قضا برادر بزرگ با خواهر من قشقه بهم میرساند در خلوت

با برادر میان منورت و باب بیرون آمدن از خجالت فرنگیه و میگوید
 چکار کنیم که از خجالت او بیرون اینم در جواب میگوید باید او را از میان
 برداشت و خود فارغ البال نشست از قضا شبی بنده با خواهر خود در
 یکی از حجره ها نشست خوابیده بودیم که برادر میانین مرا بیرون طلبید
 و فریاد جستم و بیرون رفتم و هر جا که میخواهد منم بزرگ در آن حواله
 میخواهد از قضا همین یک همراه فریاد بیرون آمد چون بروی کشتی رسیدیم
 دیدیم که برادر بزرگ کنار کشتی خود گردیده بفریاد میگوید که برادر
 بزرگ است گفت برادر بزرگ که خوب تا شام است آدم آید چند تا هزار
 مرغان در دست دارد و در میان دریا در قفسه ها را اگر دیگر مکلف
 کشتی باور میگردم چون برادرم گفت قبول کردم سر سیمه و خواب آورده
 بکنار دریا کشتی رفتم هر چند نظر کردم خبری ندیدم برادر مکلف می بینی
 که ناگاه از عقب برادر میان دست بر کمر فرزد و مرا در میان دریا انداخت
 و کشتی رفت اما موج دریا را بطرف دیگر برد نزد یک بود که ملک نمودم
 که در آنجا که درگاه اهدیت نامیدم و خجالت از دست گرفته بودم
 که ناگاه در کنار دست و پا زدن چری بدستم آمد که مروری آب روان
 بود من تر بعبثت او از غوطه خوردن غصه کردم چون چشم گشودم و غوطه

نمودم آن تک بود چون برادران مرا در آب انداختند او خندید و گفت
من دریا را چشت و شما گمان بطرف خیم آید و نه از اینجا اورا بسید بکایت من
و او در آن غرقاب هلاک شد و گویند و گفت بانه روز بدست یار یک و مال
سیح حاصل میفرستم تا روز ششم بکنار دریا رسیدم بوقت تمام خوراک خجسته گشایم
و در آن وقت که دیدم و در روز دیگر بعد از یک نخود آمدم شکر خوردم و بجا آوردم
اما علت جمع و ریختن در آن وقت نه آنست که علاج بودم از هر رسوای سهری
مینمود و گفت لکان و افغان و خیزان بدان طرف نهر روانه شدم تا آب
راه میجویم وقتی که رسیدم نهر عظیم نظر کردم چون قوت رفتن نه آنست در آن
تپ در برون نهر در گوشه ناکان شدم و صبح بیدار شدم و در بازار
بروگان خیار رسیدم از دیدن نان بایم گشت شدم و دلم بطبعان
آمد بخت بدوار دادم و نشستم و دنیا را در کسبه نه آنست که نان بخورم و روی
سوال اهل نهم که سوال کنم بچشم حسرت در آن لحظه میگفتم تا آخر
نفس سوت داده از اینجا گذشتم بدان و دیگر رسیدم شونستم تنگ سوال
بر آن بدم تا آتش جوع شعله در گردیده و خورشید بر طاقتم سوخته بودم و روزی
نزدیک بود که از باران بباریدم و منخ روح شوق و آنه قوت خضی تن در
هم گشتم که از باران دیدم هم نفرز که کس اندر خجسته و سیده و دست در

خوش و مکر میگردانند خدا ان خدا ان مرا بیدار بگویم منت خدا رسو
که درین شهر و درین وقت مردم عجم را دیدم که ساید حلا بر میسند و گشند
که آید و خوراک در پیش بکانه نوزم چون نزدیک آمدند و بیک ملاحظه
که هم برادرانم تعجبند اما بدان خوشنودی که هر رنج را بدم پس رفت و
سلام کردم و دست برادر بزرگ سو بوسیدم اما ایشان چون نظر بر افتاد
میختر شدند و فریاد کردند برادر بزرگ بیچاره بیا کوش فریاد کرد که برادر افتادم
بعد بر خسته نپاه برادر کوچک بدم او نیز لکدر بر میزد که بخت فرود
آدم الفقه هر دو ملایا و سلاق گرفتند هر چند بن وقت شدم دادم
و قسم از برادران تقصیر حجت میگفتند و بگویم از جان مانجا تا اینک از
هر طرف گویند که از خبر و رسیدن ایشان گریه ها کرده و فریاد می
بر آورده که این بخت بد اصل تو را در ما بود و در سفر دریا با شوق هم
بعویم بخت غافل و فرصت کرده برادر را از بکر و حلیه در دریا انداخت و
مال و اموال سو هر چه از وزن سب و قیمت سنگین همه سو زیر پا کرده
بدرفت مدتهاست که در اینج و لایت جستجو را و پیستم تا او را
یافته ایم و ملائمت بر صی نام تر غدا رب و خطاب میگویند در این
اما چند نفر از ملائمت کلم رسیدند که در آنجا بر خانه حاکم رسیدند و

و پنهان از غیب فرما که این آمدند و حکام عرض گفتند و صد تومان بجا کم دادند
که ملا قصابی کشند حکام ملا علی بن و از غیب رسیدند از شدت عطش که به
سرم آورده بودند و نشست سوره و محنت جوع و کسب از حال کار افتاده
قادر بر سخن گفتن نبودم سکوت کردم و جواب نگویم گوش حکام را از سکوت
فریفتن کرد که گفته پنهان حق است امر کرد که ملا در میدان بدر کشند
تا خبرش دیگران میگویند و امرش در بازار بیخوش میگویند صد تومان دادم
و پنهان را از شرافت بود و از کم و در از راجوب خدای سانی گویم
پنهان صد تومان دادند و در میان در حلقه میخیزد و برون میخیزد
بردار دیدم هر طرف نظر کردم متعجب و بار و بار میخیزد و بار و بار میخیزد
که کتبش فریاد میکنند و اینها که چاره در آن وقت حال از نفع
میکرد و بدت و بار یک میزد و در هر جانب خوب و نهنگ میخیزد
و کبار و غیرت شهریار چون از همه باخبر میگردم از میان قبا که میخیزد
تو بغیر ما دم بر سر که نیست بجز تو و قبا که رسد و کله نهادت زبان را ندانم
و بگویم که میگویم **فر** و بر یک که خوش آمدید از هر کس **فر** بین کمیت است
به آن که است خدا و از شهریار خدا در آن وقت به آنکه آن شهر
تا خوشتر و نفعی ماضی میکند هر چند با آن میگویند چاره میکنند و اما

مضطرب و بهر گشت عرض گفتند که باید صدقه داد و زنده انباشت از آرد
گفتند عای پنهان و چه باریا سلام نمودند احوال یکی از امر از غیب پنهان
و کلا از در سخات داده و شخص که برادران چون از حال سلسله بد
گفتند از ترس انچه مبادا و زنده باقیم و به تلافی کرده پنهان در آن کم باز
دیگر مرتبه در نزد حکام رفته انکسار میکنند که خواند ما را باید قصص برایت
حکام بجهت رتبه که گرفته بود گفت که درین وقت دور از ظاهر قصص نمیتوان
گفت اما از برای خلط شما دور از زنده ان حضرت سلیمان مجوس غلام کرد
تا از کسک و تنگ میزد و کس را از مطلع نشود هیچ وجه حاکم شد و سینه به
القصه بکنند نفوذ از ملازمان امر کرد و نام را بر نه ان سلیمان مجوس بردند
و ان زن ان در کوچه بود که در حواله شهر واقع بوده و از آنجا تا شهر
نیم فرسنگ بود و آن جا هر است که دیوان در زمان حضرت سلیمان کشنده
گفته که در از تر است هر عاقلان و ناریک تر از غفلت فراق شوخا
هر کس بود که غضب پات آن فرو میگرفت و در آن جا هر چند
تا بعد از غیب بسیار مجوس را بر چون فرح بخت بر گشته را به ان جا هر چند
برادر ان فارغ البال خود را جمع میکنند و میروند به منزل خود اما آن
حیوان و نادر بر سر راه میخواند بهر راهی میخیزد از آن که در راه میاید

با دیگر نمیب هوس آدم خود را در چارهای نازک دیدم باخو گفتم ای این
کجا بنده میخیزند باز گفتم چون مرا بنای کشیده خدا رحمت عذاب
آخرت میدهد در ذکر اندیش بودم و استغفار میکردم که ناکاه آوار هیچ
نفر کوئیم سید گفتم بیزین خلافت بود در حجت بودم و با خدا خفته بودم
میکردم که در آن حال ریسان و دلاور در چاه سر از بر شد فرزندت کرده در دلو
نشتم و گلاب کشیدند بانکه بر آوردم که ناسا چکانید و این صیحات آن
هر نفر بخندیدند و قهقهه کردند بخوردن دادند خوردم و کمال آدم دیدم
ایشان خوابیده اند فرزندت یافته بان شغف مانواند بگرد و یک
گرسنه و تشنه سرو پای بر نه خوارا با دانه رسانیدم کما هر حال میرفتم
و کما هر حال مرا گفتم اصفی و خیران به طرقت شتافتم غنیمت بجا میبرم
در آن حال از سر در دالیدم و زاریدم و بگوشت خورانه خردم الفقه
مرا به آن حال کندارید و چند کلمه از حکیم علی الاطلاق گوش کشید که چون
سک بر سر چاه بنویسد در نیم شب مرخند که خفی بر سر چاه آمد سفره نهاد
و سبویا دلاور ریسان بسته بچاه فرو گذاشت غمناک آدم پس از آن که از
باله بایم آن حیوان چون روز میبود روانه شد میبود و همین که بر روانه
میرسد بر جان خوار میگردیدند و مان اول و بالا نمیکشیدند بر سر

تا دیگر

تا دیگر از شور پروان کرد که یک جفتی میکند کرده مان و روده
میکرد بر خوار کرد و عجب او میکند از در چاه چوب و رنگ با و نمیند
که مان را از خشک او بکنند نمیدهد تا از دست خوار را میگوید که کار کنم
میکشند از خشک آسمانان بدر برده بر چاه میرسد و فان را در چاه
مرا اندازد چون صدای بگوئیم رسید که خبر از بالا بچاه افتاد و بپاش
مانی خوابیده سر و باله کردم بقدر تابش ستاره روز سانه دیدم و آنتم
که روز است سگر خدا سر بجا آوردن مان را خوردم تشنه بر من آب کشید
در فکر آن بودم که آب از کجا بایم آن تک و فادار کمانی سو و آورد
بجمله آب چون سید آب از کوه بکانب آب در روان میبود در افق
آنی کوه و هر بود و سره زاله در اینجا میگوئی داشت که بسیار کنشالی و
دنیاییده و از موده آن زن عبادت هر روز از زلفها خوار پراز
آب کرده کار خنک کندارده و نشسته خنک میکردند که سک داخل خانه
او میوه و خوار بگوزه آب میزند کوزه بگوزه دیگر میخورد سر از سر
آنها بخشید زن در سد و از آرد و دیت او بر خوست چوب را
بر داشته سنگ بر زمین یک هفت ساره بگوزه آب میکرد و خنک و لذتی
مخود بر زمین خور هم بر آورده کوزه سنگ را بر آب میکند و از نزد او

میکنند و دو کس از آن آب بخورند و او را به دندان گرفته از خانه بیرون برون
پره زن از آن او را یک می نهد که البته مدعا دارد و آنچه گفت البته سخن
در زندان شهر سلیمان در بند کرده اند و این جوان آب سحر را بر او ریخته
و بگفته است حق صیقل در میان بر میدارد و بدینال کس حراشته و کس است
مرا که پره زن در دینال تا لبر چاه رسیدند و از غرور و جادو سحر پره
زال با خبر می شود که مدعا دارد آن سحر را با رسیان بچاه فروخته آورد
فرج یوار دست سحر را گرفته باز کردم و آب خوردم و در رفع غشش خود را کردم
بقیه مانده بود بالا آن خوردم و خود را بکوش کشیده است و سحر کس
رنگه الهی می نمودم خلاصه کلام سحر را بر هر روز بفرمان الهی است و آن
آن حیوان باین سخن در اول صبح بگفته بود و تا چند روز بخار از آن بر
درین میگرد چون که چاره اش نیکو هر طایفه از کینه های او میبرد و باین
که است که این که از هم رسیده اند تا به قریب الهی با و میداد
این که بگو می آورد و میرفت تا به تیره زن و کاتر و کوره اش
بر هم میزد آخر مرد زان در شک اند هر روز صبح میزد که سایه بانه
و از او را سحر آب آب سحر آورد تا کس بانی را با و در آن کس سحر
نحوه کس و آن و به بار و نان خورده بر سر در در کس چاه نمیدارد و در آن نان

از ام مکتوب اصبح و کبر القصر شهریار با شش ماه تمام فرغ تا توان در آن
چاه مقام داشتیم که کشت ماه در جهان تا بپندیم حال دارد از اول
کس تا صبح ناز را جز نالیدم و روی نیاز در کاه به نیاز بر خاک عجزی
مالیدم و هنوز در روی نالیدم و بدین مضمون حاجات کردم **سحر**
بارخ زد و اندک سوی دست است نیاز **سحر** آوردم تا کس که کس روی نیاز
کرنه کارم و کارم برود رفته ز دست **سحر** و در لطف جهان **سحر**
ایر مکن نیاز **سحر** حاجت دارم سحر نیاز را و کس **سحر** یا نسیم روح بر سیم
جان کدر **سحر** عمر مکتوب است و سحر جوان خفته نشد از جهان و فقهده
نسیم را در سحر القصر تا نسیم بکرم و زار کس را ندیدم که باز کرم کار ساز
در حاجات برویم کس و در میان بچاه فروخته آمد و او را بگوئیم رسید که امر
غریب و از کس بانی **سحر** بر کس بپند و به باله بر رسیان بر کس مکتوب نسیم
و ز سحر عجز کرشم و چون باله رسیدم در آن کس **سحر** هوا خان تیره
و ناز بود که سحر **سحر** نسیم را دم که کسیت و او هم تلاشت تا کسیت
نشد که هیچ خبر دیده نیست چنان که باله بر آمدم و رسیان **سحر** از کس باز کردم
آن شخص خود نیست افتاد و کس کسیت زود پاکر حال سندان نیست فرغ آن
حال هر سوال که کس از کس بزرگ آمد تا کس رسیدم که کس سحر سحر راق

براق استاده بود مرا بجا کوه و بکارها کور شده میرفتیم تا داخل
بجزیره که لب دریا بودیم تا طلوع فجر در آن جزیره مرکب با ختم و امین که در
روشن شد و آن شخص جوان را یافتیم در کمال زیبایی سر را با یک کلاه مسطح
که بنا کرده آن جوان جلو کشیده است و چون فرزند یک رسیدیم نظری
بر فرزند آن شد بر جانب فرنگه کرد و دست و دست بزدان کرد و تنوع بر کرد
و مرکب منساخت و تنوع را بر جانب فرنگه انداخت فرزندیم جان خود را برین
افکندیم و او را بر کشیدیم و گفتیم ای پسر که صورت منم زین منس لطف
چون در حال جور و کین اول از هر مهاله و اخوانی به ظلم گفت از برای
سوم روی گوشت و از کجا چاره زنده گفتیم ای جوان شیرین زبان مشکل
حکایت است که گفتی نمیتوان زین مشکل ترین که نهایی نمیتوان گفت حال
بگو و گیت گفتیم از عمر بهشت آمده ام سر معوض بر تنبک آمده ام
جور دالم دیده به بار و تنم دیده غریب و حیران گشیده و در هر جوان چیده
و عمر رسوای و بهر امید و عمر رسوای با دو بهر امید و زنده
تر از خون درون با لوده الفصد الفقد فرج کردم تا آن جوان دلش برید
آند و کمال فرج گشت و از گشتی مرگ داشت و گفت از ملک زنده بود که
کمال سخن گفتن نیست این گفت و مرکب بولیدیم و میرانیم در راه

صلح

در غم و فکس میخیزد و میگفت **پ** ای چه دلم خوش نه آنکه بخت
خدا خوش است اما نه غفلت نامزد زوال مرکب سلطانه جبره رسیدیم
آن جوان فرود آمد و کلام از دهان که آن خوشین را با و ریس خود را
بزرگوار دیدیم و بسیار شوهر کرده نشستم و گفت این بحث بر گشته اما کمال را
مفصله احوال خود را تقریر کن تا بدانم گیت منم آنچه بر سرم گذشته از اول
تا با خواهران کوم و آن جوان چون سر را را حواله کشید سرنگ از دیده
بارید و گفت ای مرد احوال احوال مرا بشنوی و از غم غم را نه را و ختم
که سواد عظم نیز است و آن جوان که در زندان حضرت سلمان علیه السلام
محبوس بود هر روز نام داشت پس روزی پدرم بهر نو تریدیم فریاد
داده تا امر او را در میان در میدان جلوفانی باز نهادند بسیار
گوشه شاد است نه سال از آن برآیند و ایدم بجهت تفریح و خوشی
برایم قصر در عقب چینی زنده بودند چون او در از دور برآمد و از آن
منظور شد و او را دیدم صاحب کمال و سر آمد جوانان نوده دل
فرج بخت او میدادند تا غنا پانته با و نزد محبت با ختم و خجالت ختم
تا آنکه کارم بجا و کاردم با شخوان رسید بدایه خود تو شل جستم
و الهی گونه افنام که او را دادم و رام کوم و او بطریق که نوشت

این جوان را بخدمت من آورد و او چون تلا دید و آنکه پیشه گردید و
چنین مدت ابواب شهادت مفتوح بوده تا آنکه بی او با خانه زد
و ز که هم سیر و محرم در پیش او بوده پس بانی در حرم را میگردیدم
عرض کردند بدین حکم قدر و سو فرمود که آن جوان را در انعامت
گفته بزند آن جوان کرد که حال سال است که من بکرانه آنکه گفته
نشده است و او هم از احوال من اطلاع می بهم رسانیده بود معلوم است
نشده که او بچه هم آمده بود بر خود لازم ساخته بودم که نان و آب
او را آماده سازم و این مدت گفته بکار رفت آنم نه سال
خودم در شب در خواب بودم که سخن با این فراموش و گفت بر خیز
برگ و خود رفت چند روزی بر دار و کند بر با خود بر و بگوید قدم را
بگذار که آنکس را که تو خواه از جاد برون حریف خلاصه بشوق تمام
از خانه بگریخت بر میان نسیم و آنچه فرمود بود بهیا کردم و همانا
که از جانب آنکه گفت که بخت او خدایت فرستاد و وقت تو
ببود همان دم خوبصورتی را پس کشیده خانه و من فریاد برون
آورده برادر غرق شد شک و کذب و قدر در حرم رخت و قدم
اطراف من و فریاد و گفت بپوش لقمه چند نان بر این خور ایندی و ما بر

باید

باید داد و در کنایه چو سرش گلاشت بر سر و ناخن گلاشت
و لباس در فرساید فرعون لباس پوشیدم و بقیه عریه بایست
استاد و این فرعون را بخت اندر رسید که این حیت که از تو نگذارد
میرسد که هم عبادت معبود که سر او را بر سرش آن فاعله خلق بجه
از عالم در یک دم سبک آمدن بر سر و وزیر افزیده و آن صده
که لطف عجم خود چون تو حور را بخت نیار فرمود و بقیه معمران
زنگ عجم و مال از این خواهر این عماره زهره **میت** آن فاعله قدرش
از دست برگشت و در جوخت غنچه صدر یک ترک و غریبانه از آن
من بچینه و آنکه بید قدرت خیال برگشت و فضا از او صاف صانع و
بایع ایند و تو بر خودم در یک از این دل نقشش بیع زدوده که
دیده آن نازنین صنم را بعد برت کوه و بعد از آن فاعله از غم و آلم
دور و راه بیدم تا بعد از ماه بهر رسیدیم که در میان زیر پا بودند
بوده هر رفته که از معمران کرد از هر یک او برده بود خوش آب و
هوائ و با پادشاه عادل و عیبت برادران که غم تو طبع بخوده
و من را بجه بکنا گرفته با بخت بعد از خود که ختم شد و نواز اهل
عجم در آن بهر بودند که هر یک از معمران آن ولادت شده

با این استخاستم بعد از تهیه سیاه آن رنگ آفتاب را بجا
بجای آوردم و در آن شهر خواهر فروشی عمر میگذرانیدم و در خدمت
بزرگان و عیان را بطریق ساینده و هم کاران و بخاران میطبخ فرستادند
روز روز احوال در ترقی بود و اموال در زیاد و با آن که هر چه بخواهر عیسی
دشتم تا آنکه روزی سلام و زید اعظم بر خود در گوشه میدان از دایم خلق دیدم
و سبب آن پرسیدم گفتند هم نفع عمر را گرفته که در خون ناخنی کرده اند
شهریار چون بر سر من نهاده که نه بود با خود گفتند ای که ام کار به فکر نهاده
که به نیت گرفتار شده باشی و قسم که به بنیم مقدمه چوشت بر هر برادر ام
دیدم که بخار روزی سراسر و پای رفته و دست نه میکنند و تمام فصل میزند
از دیدن این واقعه در دلم شکستید و نوکران حاکم و بکار طلبیده
منت از دادم و انگشت آن کردم که غتر نعل مانند مرکب تاخته بخانه
حاکم فرستاده و بایه بافت داشتم که باری حاکم چو بیت تومان اول
میخیزد و فرستادم آن با قوت و شکیستی کردم و انگشت خون ساینده
نمودم حاکم گفت چو غتر آن هم نفر دوا دارند و چه خبر را باستان شبت
گفته اند و با و شاه حکم نقبت ساینده داده بایه مدعیان را در ضمنی پس
بگفته حاکم عمل نموده مدعیان خود طلبیدم و با قه تومان و به دادم و صند نام

کردم و آن بلا را بچنان راه سر ایشان رفع کردم و بنیان را بساز
پوشیدند و بکام فرستادم خود را صفا دزدند و بخانه خود آورده آنچه نذر نه
ختمت بود بجا آورد و نامت کیمال بدین منزل گذشت و دیگرانی
روند او تا بعد از سال روزی آن لیکنانه درج شهریار حکام رفته از حاکم
برون آمد همین بخانه مرگیده می بنده خانه خلوت است و کسی هم نمیرسد
از سر گرفته باریس چو مشغول بود از قضا هر برادر در خانه خائیده بودند
چون بعد از آنکه نظر برادر میانین بان صنم حواشه ترغی او میخورد و
در خلوت با برادر مصطفی میکنند در باب کشش هم با هم میگویند که در شهر
کشش او صورت نه دارد و طرح مسافت بایه انداخت در عرض سوه کارکنان
باید حجت و خواطر و غده او پر حجت و بنیان در تمهید قتل فرعون
شب و روز در سکینه مشغول بودند که برادران شبی در تیار حجت برادر
بزرگ یاد وطن و خواب و تعویفی از عجم کرد و برادر میانین از سینه آن
میرید در آمد گفتیم از برادران هرگاه سارا از زوی وطن باشد رفتن
با نوله ساینست که چه میباید حال که دندان نهنگ آمده و بطریق
القصد بایان تا این صنم خطابت برادران خود داده رفتی و وطن را
گفتم و او گفت صلاح با نیت غرض آنکه بجهت رضا خود ایشان در اند

دقیقه خوراک داده گدوم و خیمه بر سر آورده را بر دوش زدم با اتفاق برادر
با جهت نجاران در سخت سعه بادل خوش کوچ گدوم و روانه بوی
وطن گدوم و درین سوه خطه از برادران جدا میگردم و از قهستان
غافل میجویم و اگر که دشمنان را بطرسان میبدم در رفیع آن میگویند
ناگهان راه ملی گدوم شبی در غمره در تنها صحبت برادر در میان گفت و
که فردا اگر مقدور میشد درین منزل کسری میگویم گفتم چگونه سری گفت
یک فنسک این میاید و در دو دقایق است که آب زندنی یاد از غم
میده و در حوالا آن چیز دایق است که در غلظ کل و سبیل و رگبان دم است
میزند و همین که یک دانگ میدان پس ازین مکان میگذرند و از قهستان
قدار تفریق بسیاری از آن چمن و رود آب گفتم خوب است فردا از برادر
ساکت میکنم چون اهل بخار مرا میبند خود کرده بودند گفتم باید فردا
در اینجا اطاق نشید همه قبول کردند شب را بر بریدیم چون صبح شد
برادران مرا بر پیش بر صبحا تعقیف کردند و خاتم کوار گدوم نقشه داده
ما را خوشتر است گفتم بسیار خوب م غلام باقیان و تیره با جام آب برآید
فرام برادران هر یک تیر و کمان را بر دوشه روانه شدیم درین سوه کار
تیراندازی و کمان دار میگردم صحبت کنان و خطاط و مزارع کنان میفرستم

باز به تنور باقی اینک در آن دست از دنبال میدوید و باره سوه
که رفتم غلام را از کار فرستادند و پدر راه دیگر رفتم آن یک راه
تیر از عقب او روان کردند و الا با خطاط گرفته میردند هر چند میفرستم
سبزه و چمن چشمه ندیدیم یک فنسک راه بیشتر فاصله هم رسیده از قهستان
لا بول گرفت کمان از دست که تیر بقصارت خست نشستم برادران
خو نیز از برادر جدا تیغ بسته بودند در آن وقت نصرت غنیمت دهنه دست
بشمیر برده بر فراغ آمدند تا رفتم حرکت کنم برادر بزرگ تیغ را از نو آورده
که ناکوس نصف سر را شکافت تا میبندم بر ظالم چرا چنین میکنند
که آن یک ضربتی میبندم و خست که بروی شادم و همین در بارم سنگینی دل
است و بهر در شانه و بازو و دست و سر و پا کلا مایه مایه کردند و
سک چون اندر قهستان رسیدند بر آن میبند و بروی خود زخم میزدند و
بعد از آن هر یک عضو را از غصه خوراج کردند و سر و پای برهنه گویند
همین که قهستان رسیدند غلام میبند که از برادران زد و بکشد کوچ نشید
و خود را از غرقاب جدا کردند که خنده فوج هر برادر زدند و کلا در میان
کشد و کلا بوجع میاشند و متعاقب یکدیگر میخشد و اینک
الفصله اهل قهستان که نام کلا میبند کوچ کرده از کلا میروند

دان نازنین صتم که نهال چون از قبال سابق برادر انم با خبر شد
در دم خود را بخرهاک میکند اردویشان چون غلبه بخند ان نقل
با چا میرساند که ملا در بدول می چیدند تا که نهک بر خرام جار شد
چون رقت مرا دید دست زده که میان از هر طرف پاره کرد و سرشانه
و کت و پهلوی خود را فروخت چون نظر کردم در جسد او جاسالم بدت و بر سر
رغم مکرر بسته بود که هنوز جاد معلوم بود و ان زخم تفرار نم گشت بکانه
مانده بود انم کلبس همه دخت گفتند و بچ می کردند بعد خوابه گفت بکانه
و گفتند ام ای اگر تنع عالم بکشد زجای نبرد کی تا نخواهد خدای
اما خدای که خستند خدای بنو که چون برادر انم ملا در ان پابان بد
حال نگه دارند و نشد ان حیوان به زبان چون یار مهربان باز خرم
خداوان بر بالین فراتوان نوحه و زاری و فغان و ستیوار میکرد و از
لباس خون که از جبهتهای فرقه بود خشم کردم چون فراتوانی مکتبی
فرخنده جانت از تو بدین خسته بید بسش کنی که ان موضع از سر خد
ولایت فرنگ بود که نواد غظم نموده بوده تا ان فرنگ همه باج
و فرمان بردار پادشاه این دیار بودند بدان صفت که ان خادم بت
بزرگ آن پادشاه را در خمر و عیانت صاحب جمال و او از جن او در

کل مالک چیده و پادشاه و سواران مشغول بدو چون پاه دو
چون شک ناپسند کردیده بودند و در ان ولایت در میان کزینت
ان دختر همه روزه با از میان و صم بران در سر کار و کت گذارد
مشغول بودند از قضا پادشاه را در ان حواله خبر و در ان امام بزر
در ان باغ آمده بود از پدر رخت چهل روزه کرده با دایکان و کزان
و خواص و عوام در ان باغ بعبیس و عزیز نشسته بودند اما در ان روز
بسر و صحرای کار و کار می کردند سر خوش و امیر کسان در ان دست متوق
می کردند که چه خدایان طرف مرا کند که فراماده بودم نازک
بکوشن ایشان میرسد با بر صدها رسک بر سر می آیند و احوال الا حظه
ملکیتند از خوف که خدایان در سر دارند چون کت بدست ملک خد می کنند
از نظر ارباب ایشان احوال میرسد غرض می کنند ملک غم دیدن فرم میکنند با
خیل موشان بدان مکان می آیند و ملا بدین حال ملک می کنند تا بف
لباس و خور و با این فرم نشسته جوق ملازم همه کت کت خود را بر طلبه
و میگوید که میتوان این خدایان بت بزرگ و این قهر راند و در خفا
نتر خلعت و از دهم و ملا انجی منی از خیم خود به منی انقض شد
ارجم آن صم و مهربان می کنند بفرمان او بر سران ملا در قایم خانه

باغ سروده بان حال آینه سوان ناتوان از دنبال کشتن کن
ساع مرآت در کوزه سوزانده القهقهه سحر دانا بنموده آن رخا باطل
مستغول می شود تن کلا از خاک و خون پاک میکند در خفا را لایحه زده
و مردم که نیست و بضا بطرف کعبه عوفی آب عوفی با نیت کعبه فتح می کند
و ملازم با این فرقه کعبه و معر نام در کار فرم می کند و ده روزه آن کوهر
بهر سو در هر سه مرتبه با این فرقه آمد و بخارج و عده می کند و دور
و غدا از کعبه کعبه می کشاند و تا سف می خورد که آیا که ام ظالم این شتم بانی
بنده تبت بزرگ آورده و ترسیده مانده بعد از ده روزه از آن
عدا لطیف و مقور قوت یافته و بهیچ کس نمی بخورد و دیدم برادر هور
و نشان و آن خود کشید فلک درگاه برده سانه لطف بر سرم کشید
بفرز با اینم نشسته اگر کشیدم و خواهم که حرکت کنم شوم شتم و آن مهر
سهر و لبر بر پشت دریافت هرمانه دست ملا گرفته و از حکومت احوال
پرسید و دله از غم فرو دو که غم مخور و دل خوش دار که اگر کسی این
ظلم بر تو روا داشته اما بزرگ تلا بر تو گماشته که از مردن ستر و از عیب
چنین نترس و آنچه از زبان دران حال بدانی تعفف و عا محو حال
فرخنده فال که صتم گویم بار از اهرس رستم مانا که آن قطب فلک ظریف

نیز دریافت و از آنکه دل را بدل است خبر شده مانا که ملک الهی
که که آن سحر بر پیش در عین ملک ملا بر تار کعبه آورده از اینجه است که
در خلعت کعبه مانده حکایت است ایمان یافته رسالت کعبه شهر بار چون بیت
و از آن امام عا بر فرج گذشت آن حکیم صا ق به سانه زخمها حمله به کعبه
کعبه و آن سانه داده شکرت هر یک بین که بر تار آن خواب
برفشده خود شتابا این فرجه آمد و کلامه از یکدیگر چون ماهر گذشت از آنها
فرج یکجا تمام بر پشت و آن مابین افغان خلعت بجزای خلعت از کعبه
و بین سرور بود که فرسخ آن جان در بر دم و فخر فارهم در دل
دست فخره ملاجام فرساده و سرودن را صفا و ادم بخیر کعبه آورده
رحمت پر شیم از بر نیز سرودن آمده خنده روز طعام نفوی خود دم قوی
کر شتم چنان احوال خوب شد که از روز اول جاق تر و خوشتر شد کم کم
جلسه را با چند نفر اب خوردن شول کرده ام چون سرم از پا به پا
کردم نه فخره گستاخانه بانی صتم در میان آوردم تا آنکه شب
از لقیب احوال رسید آنچه برین گذشته بود از جور برادران و عقب زندان
از اول تا آخر آنچه بر سرم آمده بود بیان کردم و آن مابین بر حال فرزار

گفت اگر لشکر در راه باشد نه می توانیم که آنها را پیش نریم
خبر ای نوشوم به بنم غمره تواند که گفت عام کنی لغو باده اگر غمره
نام کنی زمان تو شوم غم حال خود را بدان و آموش که او آنها را
ایستاده که بایه لطف تو از سرم کم نمودن توکل خندان و شان و دل
جوان هر بانه زباده از حدی می نمود نامهام سحر باهم اخلاط صحبت
میگردد هم ریب بهین طریقی با آن لشکر خالی از غبار بر مردم چون لهر
میرفت مرا هم میرد ملا در ملک ملا زمان خواص خود ملک ساخت و
کسیک خانه که به فرموده خود در جوار خود که هر روز خفته نشسته بر از
سراب و عرف و میخ بران و زره بقدر ضرورت میفرستاد و همین که
مرگید و اخبار خواب میفرستد آن عمر غریز با لیبی فرستاده تا خبر بود
چه از خدین رفت و آیه ازین خبر شد و هر شب با و ضرر بود و این
فقر همین که خور میسید جابه خود را بخوت میسید جابه خود را بخوت میسید
و بگوشت رفته عبادت می نمایند از شفا شسته و نهیم که مکر در خدمت
پدر رفته است بخراط جمع از آله نجات کردم و کج با غیبه حرم رستم و نقصا
ایام گذشته پرداشتم از شفا و ضرر خدمت پدر مرخص شده خواب گاه

مرایده بایه میگوید بایه میگویم که از آن مرد عجمی خبر دار و بچه کار میگویم
خواهید و بایه دارند القصه بر در اطاق حرایه ملا می بنده که آبا بجا
رفته است باده و با بجا از کز آن فرخ در شفا میسید و بایه را چهره خدمت
بایه و بگوشت رفته عبادت می نمایند از شفا شسته و نهیم که مکر در خدمت
پدر رفته است بخراط جمع از آله نجات کردم و کج با غیبه حرم رستم و نقصا
ایام گذشته پرداشتم از شفا و ضرر خدمت پدر مرخص شده خواب گاه

هواست عمر کرانایه حرف چونی وچوانستد ایگفت و دست بطرف دانه
زد و رفت اما از پیش او یک بار از کار رستم و از بار در اندام تا صبح دم
کردیم و صبح با طاقی که زده در درخت بستیم و بکجه نشسته بگریه و زاری میویم
و این را بعر مناسبت گفتیم و اندام و دم دول بکجه میرسانند **بیت**
و شیب شیب و صل باضی خوش لب لباب هر باخشی تاب و بی
فکری که مستوفی دیوان تھا: آنرا لب لباب این خوشی **القصد**
در آب و سر روز و روز فراق که هر جهان افروز گزرا نیدم شب نیم
بود که آن قبله آفتاب برستان از نشاء و سر مستانی با دایه زبانی
بریده بر کنان بر در حیره می رسیده و پیش غضبش در غلغله و جوی
و قبضه گمان در دست در پادشاه کل نشسته و از دایه راب طلبیده
دایه باند زدن دوید و میا و جگر بر دست و بخت آن دلبر رسیده و آن
حرفهایک جام مرز و دایه گفت و لاجرم بگریه که یک باره نشستم
در دل افتاد و بعد از آن از دایه پرسید که این مرد و غضبش **بیت**
بزرگ گرفتار آمده هنوز زنده است و لبه گفت بجز زنده است تا می گفت
اگر چه از نظرم افتاده است اما بگو برون ای دایه اولاد او در سر سینه
برون دیدم در خساره آن زین را چنان برافروخته دیدم که نزدیک

آب نوم زین ادب بوسیدم و بکار رساندم و غر خوب نگاه بکار
فرگه و دایه گفت اگر زدنش لالت را بکنیم میگوید که طلع آن حرم
گفت که فرخ او را بر سر نهادم گفت خداوند کردم تو را چه نقیصه است حال آنکه
دانشه مکرده دیدمان بقدر که او را به بت بزرگ و الذری و حشر گفت
که بگو پیشتر نشیند دایه بهار کرد نشستم بعد از خط آن ماه جانی بر
سرهم آمده جاجر از شراب کرده به دستم داد و لا علاج گریه می انداخت
که دماغم ترشد بر شش اندم و گفت که از این **بیت** خربان جستم که کفایت
شوم مقنونی آهوان بگره کردنت شوم که میکنی نگاه و در خوب
میکنی جبران طرز و طور که کردنت شوم خدایت شوم **بیت** غبار شستم
حالتش دولت از فرخ چه کدام که تپا نشد دولت از فرخ **القصد** و
اینرا شنید زین لب تپم میگردید و دایه کرد با ساره باور ساند که بر
در جانچه خواب دایه رفت بجا رخت و از لجه پالیه از فرخ طلبیده سپند
آنها از جاستم و میا و جام بر گزتم و بیا به پس بر دم و اینها سات سوختم
بیت و ز ناز بر بگرزده و امان دلبری چون آفتاب بر جفت آن
از فرخ میگویند اینرا گفته و بیا که شس بر دم و بدش اندم و گفتیم **سو**
تا بعدت زختم بیدان گرفته خوشی و لبرانه ما امیران گرفته چون

اشتاب تازخ زلف کبوتر با کرمه در خم جولان گرفته کینه
کرده ابرو کنش آن سسور در کجایان گرفته دایره بزم
خواجه کنگر دل که باز در دیده تیره طوفان کرده القصد آن سرور
سرافراز جام را بصد غصه و نار کشیده و جام را پس داد و در انسانی جام
گرفت و نشویدم و بر پایش افادم سهرایا چه خوب گفته اند
پد حایل هر خج در خم خوان از میان صحبت حرا حریفان خوب بر پا
گفته اند القصد آن نازنین دستی بجانب فرخنده و کفشار جابل
کمره ارنیت بزرگ چه دیده که خدا نازیده و ریشش بکنی در جواب
کشم لب دلارام بن کنگ یک زمان کوش که خونم در دل آمد باز در خوش
مرالره کفش نیست معقول شنو ناکر دست آینه مقبول سزاوار
پیش پایا هست که نو هر ذره صاحب کلله است و فارغ عهد او مرد
مرد از ماست طلب در راه او میدت و ما نیست از لب باوش
پایا کار آید و به با خوش رومی شمار و غمش یک ذره در هر خانه
باشد در رستم فلک پروانه باشد باید و نشی که برافز در جلالت دهد
در هر سرش تازه بخیز بایدش تازه کار و مرغ امید خوش چون
صبح آبتنی ز خوشبید جایی که برانند از دلقا شود هر گرم

باب اشتاب خوش که تواند از در خوشبید بماند دیده سهراب جاید
لب خوان از دهنده سکر خفته محبت سهراب آورد و چون خدا را یک به
همسار به عیب عظیم عالم الغیب از نازنین پریش لعل خداوند را
سهراب که چون توکلستانه از از قطره آب سهراب دیده که سبک نظر
دل صد چون فرخنده از بزمی و اسیر دام بدکنیز سهراب تو شوم بت چه
باشد که کس او را پرستند و مجاور که نهان نصیب جیش خیر سازد
لاقی پریشانیت و این دام همیس یعنی است که باین نحو خلق تو بکنم
چهره اگر خدا را ندیده شوی و ازین شوه ملل در گذر از زمان دانه
که چه قدر در ضلالت بوده است که را سزد و کبریا و منی که ملکش
قدیم است و ذلش غمزه سهراب از لطف آینه خباب احدیت
بسیار عطف از آینه دل آن سیمین غیب زخم ده کرده در
عالم سهراب حسرت از دیده بارید خلاصه حکم طبع بر زبانش جاری
کردم شهادت گفته مملکت شد و فرخیز برایش افاد و خاک شد
بوسه دادم تا قریب صبح آن نازنین مکرر است و تقفانه غمید و دستفقا
بیکر در آخر وقت فغانه الحال بگو که چون کنم تا پدر و مادر و یاران تو
که کافرنه و سهراب ندیده اند کفتم در باب این تیر و حریفیت گفته ای

حکیم که نامزد من به عوی فرستاد از بزرگتر است و از دین برتر است چون
 مراد آن سپاسند اندیشه دارم تا روز دوشنبه علاج بایه کرد که از آن روز
 نبات بایم کفتم هر چه صلاح میدانم کن کفتم علاجی ننمود مگر آنکه
 بایه فرار کرد و از جانب این جماعت خلاص شوم کفتم چگونه فرار خواهد کرد
 گفت تو را یک کار بایه کرد که چند روز مفارقت خیار کنی و در میان
 سوداگران عجم بسربری تا که بگذری و نیتش که هر دایه را بنزد تو میگویم
 یا دود از روز و جواهر بجهت تو خواهم فرستاد بعد از که او گمان به نزد هر
 وقت که سوداگران عجم اراده سفر دریا کنند تو نیز تیرت به سفر کنی بعد از
 تهیه اسباب مراجعت کن تا به نماند در شب از حرم به بنمید از حرم بیرون
 ایام و ده روز بکشی رسانم شاید بدان وسیله ازین بلیه برهم کفتم نه از شوم
 با دایه خود چه بخواهر کرد گفت کار او سهل است و هم جای که جانش
 سبزه که تا صبح نیت بر بخیر **و** القصد بدین وعده مقرر شد
 همین که روز شد از خدمت آن ولایت مرضی شدم و دیگران را
 از عجم رفته و حجه گرفتم و شب در روز کوه دراز بر سر مردم و در آن
 محل بس خون جگر خوردیم ماه ماه بر آن گذشت از قضا سوداگران
 بسیار از اهل عجم و آذربایجان و غلّه که در زندگ بودند اراده

نمودند که از راه دریا بولایت خود بروند ایشان مال و اسرار خود
 از شهر بیرون آمده به بندر نقل نمودند و از بندر تا به بندر یک فرسنگ
 بود بعد از خفت از راه بندر چون مطلع خود را بکشتی در آوردند
 چون مقرر شد که غذا کشتی روانه شود رخ هم تدارک خود را دیده و خج کشتی
 داد و بجای خود را معین کردم در اول کشتی های گرفتم در هر شب خواب
 جمع شدم صندوق و باقی که شتم به باب و یک کتبه که روز عصر رفتم که
 از بازاران نصرت طلبیده به شهر رفته در خانه رفتم و کفتم **و** از مهرمان نصرت
 ساعت و طین دارم و الکاش دارم که بکار دیگر ساکس بلکه برسم که فردا صبح
 کشتی روانه می شود چه بود که عرض سلام مرا که گفت بلکه برساند خواب
 گفت حال مسلمان همین شد که وفایه ازند القصد چون شد بهمان
 موضع که بایه بنام داده بودم مشطو دوم که تا چو شود از آن جانب چون
 دایه بخدمت ملکه عرض میکند آن مازین هم کنیزان را در اول شب نصرت
 خواب میدهد و کار ساز و دایه بجام شراب میکند بنمیزد که نشسته بود
 آن ماه رو به کاس کنیزان پوشیده و صند و قهوه جواهر را به بر داشته
 بوعده که گاه آمد با اتفاق هم دیگر آمدیم تا بکنار دریا نزد یک کشتی شدم
 و همین که روز شد با دایه کشتی کشیده روانه گردیدیم همه خوشحال و

خون و غدا از کمر روزگار تا قدر حاجت سلطان کنی بعت مرث که نگاه
لذکن در باد صحرای سبک بندگی کنی به فکر کردن و نظر بشیند که آیا
چه خبر است و این صدا صحت از قضا چند نفر از سوداگران کیران مقبول گدا
و کجای خطایشان در صند و نهان کردند و فرستادند در جای آوردن و آن
مازنی صنم را در صندوق کردم در آن گنجینه از گنجینه در بارگاه که شاه
بند را بفرستاد و زمان او بودند رسیدند و یکت در خبر شدند باند
ایشان آن بود که چون روز میبود پادشاه را از رفتن و آید و غایت
و خبر خبر میوه پادشاه بقدر جمع نموده سفارش کرد که این را از راهکار
نکشند و بهمان دارند و احوال که پادشاه بند میفرستد که چنان سحر
سه که چنان از گنجینه مقبول غنیه اند چون کجای عوین ملک چند
نفر کمتر فرستادست هرگاه بود اگر آن خواهند بودند کیران ایشان نور است
پادشاه هر که ام فایده خدمت ملک باشد از ایشان دهم و الله بارش فرستد
چنان در شهر بگذرد و آن سفارش میکنند و دستخطان شواخ
همین سفارش میکند چون این خبر پادشاه بند میفرستد و احوال میفرماید ملک
میکشد و در سبک نشسته و کجاست رسانید چون چنان گشتی شدند
مرد و یک نفر مقبول در صندوق داشت بر آن آورده و خدمت او کردند

برید

هر یک از آن جوان که کیر داشتند در خدمت آورده و فرمان شاه
بند را رسانیدند چون در آن پادشاه بود که قزو آن کرد که دم زبید کیران
در سبک نشاندند گفت همین شب با بول مرگم یا کیران پس
خواهم آورد و شما را مرض کرده بروید و کجاست کوشا بند کیران
بر دستم رفته اند که اگر آن آورده خاطر و بریان حال سرگرمی
غم فرموده و از همه بدتر احوال خود را ملاحظه نمودم که با دل کجاست
و چشم بر آب تر صد بیست و نضیقت فرستم و بدتر از آنکه یک شکوتم
اظهار کرد که چه شش بر جان و لدم و درد را آنچه کشم چه کرد و جان
بعین در باختر و خود را در معرض ملک است اندک خبر همین که روز باختر
رسید و سبک کیران را آوردند از همه بوند که از فرخ و خلعت کجاست
داده ایشان را مرض کرد و فرعون جانی خود را سالم و دم شکر خدا
بجا آورد و **رو** کجای عاقی رخ نماند بدید و مرض و کجاست و در صدره دهد
فتوی کجاست حضرت قاضی از سلطان شاه بند را کجاست کردم که چه
شک و کجاست نشاندند کجاست در بارگاه رسانید ایشان در خدمت
و او دم در خدمت کردم و اموال و حساب که بقدر حمت فرار تو مان
بود و بدید و این سر سپردم و بجا کجاست و سبک رساندم چون یک کجاست

دیدم که بوزل بنالید در و خورشید مثال بر خاک غر بنالید و
که خداوند ملازین در طغبات بدو و ان غیب محزون شو که بدست
او اسلام یافته ام بنی از سان **مصلح** کس که سنان تو دهم که بر من
و پایش شادم چون ملا دید کشت خدا ارسلان کریم هر روز
بسیار شوق کریم و از لذت خفق بهوش که دیدم بعد از آنکه
بهوش آمدیم از بغیت احوال او رسیدم کشت چون با تو لبیک
در او دند از نه از شاخ چسبتم که فشار از تو و فرزند تو و تو با حق
کشته نشود و من بدست کفار کفر تو و تر دعا فرخسته دل بهد
اجابت جوت چون بکنار رسیدم شاه بندر یک کبریا نسل
بچشم خود از رسید به تابع رسید از دیگران و اسلندید و نهان از
مردم که بجانم خور ساینده کشت و بانی تو بخت بد پر برد
چون که در میان ندید هر سوخت و او خلاصه شاه بندر بر حق
که خدوده تکلیف هم غایب میکند و فرخ بر به بهانه دفع آن میکنم و
او چون کلامت میدارد بر ظاهر سلوک میکند کفتم خدا تو نوم آفر
کار ما بجا خواهد رسید کشت تا کمال فکرم آن بود که اگر نخواهد رخ
بناموس من کشته خور هلاک کنم و احوال فکر دیگر بخاطرم رسیده است

دیدم که بوزل بنالید در و خورشید مثال بر خاک غر بنالید و
که خداوند ملازین در طغبات بدو و ان غیب محزون شو که بدست
او اسلام یافته ام بنی از سان **مصلح** کس که سنان تو دهم که بر من
و پایش شادم چون ملا دید کشت خدا ارسلان کریم هر روز
بسیار شوق کریم و از لذت خفق بهوش که دیدم بعد از آنکه
بهوش آمدیم از بغیت احوال او رسیدم کشت چون با تو لبیک
در او دند از نه از شاخ چسبتم که فشار از تو و فرزند تو و تو با حق
کشته نشود و من بدست کفار کفر تو و تر دعا فرخسته دل بهد
اجابت جوت چون بکنار رسیدم شاه بندر یک کبریا نسل
بچشم خود از رسید به تابع رسید از دیگران و اسلندید و نهان از
مردم که بجانم خور ساینده کشت و بانی تو بخت بد پر برد
چون که در میان ندید هر سوخت و او خلاصه شاه بندر بر حق
که خدوده تکلیف هم غایب میکند و فرخ بر به بهانه دفع آن میکنم و
او چون کلامت میدارد بر ظاهر سلوک میکند کفتم خدا تو نوم آفر
کار ما بجا خواهد رسید کشت تا کمال فکرم آن بود که اگر نخواهد رخ
بناموس من کشته خور هلاک کنم و احوال فکر دیگر بخاطرم رسیده است

که بدین وسیله کار برادر رسد گفتم از این چه فکر کرده گفت مباد که در راه
رو در تنگه بزرگ برادرش کفر عیسی بسیار است باید برادر و بر سرش
در نشسته ناست روز و آن پدر است که هرگاه که او مطلع با خبر شد در جای
نشسته و آن عیسی را بر سر ملک و خلقی از آن چون زنارت بت بزرگ
حراست هر کس را از خود وضع امانت نهاده و حسن و حسن او مکنه از خود
میرود تا روز چهارم اول صبح کشتن از تخت بزرگ است که
با و میهند خلد صبح بود از سر روز که نشسته با کسی بی خان خلایه
کو و میهند اندک بهجه طلب نشسته در روز چهارم که ایند تورا و گشتند
برنج و بگو که مال دنیا نخواهم و ملا خردنیت بلکه بعد و خلد اندم که برادر
فرمان را بر زمین میتوان رسید پس اگر او رسد بعد از آن خلایه آمد تا
داد و از آن عالم بت بزرگ نشاند و بعد از آن که تورا بخدمت او
رسند با بانیان و بانیان بانیان که سر دایست که در تنگه
سال اندک کشته و صاحبیت و شش فرزند است هر رهن و رهن
زاده او را مطلب بت بزرگ میخواهند و حکم او را بانیان نافذ
و هر چه فرمایند که گشتند بپایه که دست در اندازد و دشمن
بگیری و بگیرد و زار بگیرد که اگر او را مظلوم از ظلم بگیرد و

در از در پیش بت بزرگ میکنم که بنواکشتن که بکند اما چون از
اعالات برسد بگویند که از ولایت عجم با ولز و عدالت تو
بزیارت بت بزرگ از راه هم رانده ام و در وطن نموده زلفها را
بروشم و میران شستم درین دریا شاه بندر او و دیده عانی شده
چو خبر از فرزند گرفته و فاعده ما اینست که اگر ناخر و زن ماو به بند بر
و حیات که او را نهایی کنیم تا آن زن ماو طلال باشد و ولد است
از آن پس و شش بر میداریم تا مرگ میو در رسد کشتن و
بزرگان زندک دین اهتمام تمام دارند و این خلد و درین و
این خود دانند که همچنان امر و دفع شود خلد صبح تا این کار را بخوا
کرده او را بکند اسپردم و راه بت خانه شش گشتم و در اینجا قرار
گرفته ام تا مطلب برسم این را نیز خردم به پسر زار بردند او را
طلبیده و همان ملک کردن باند زدن بت که در رستم در پانیه تخت بزرگ
نیم شش بود از موضع و رخت و از آن گسترده پیره زان را بر پا
سیاه پوشیده و بر درخت میخه کرده هم طفل در سن ۴ زده و
سبزده ساک در دست است و چشم نشسته که فرخ و منشش به کرم
و آنچه بلکه که تقدیم داده بود بکند شش عرض خودم اما چون این خبر

شنید پرسید که ای مرد که نماز و روزه را می‌کنی و خوار و خاضع
 ناعده و حاجت‌ها را می‌کنی و در حق تو می‌گویند که شاه بنده را بازن تو
 را می‌کنند آن غلام که بر سر نقیص رسالت و دیگران عبرت گیرند و
 بدانند که چنین حرکت نکنند آن پسر زال از در غضب بر خفت و
 آن جوان را گفت برید نه در پادشاه بنده را بگویند که مادر
 میفرماید که حکمت بزرگ شده که زن این همه بد و فحاشی و
 اموال او را گرفته باین شخص ندیم تا در قتل او را بدست اوید که در
 کند هرگاه تو در از تو کرده اید پسر را اسلک سیاه خواهم کرد آن
 در طفل از تنگدست بودن آمده سوار شدند و جمع گشتن در جلوس
 تا قتل آن و ذکر کردن بهر آیدیم و اهل فرنگ خاک قدم
 ایشان ۹۰ جهت بزرگ بریده شدند و بدیده می‌بالیدند چون می‌آید
 و هر که بدیدند پادشاه ایشان را فرزند ارشد و در پهلوی خود نشاند
 و از جهت تصدیق بر سید ایشان بجام مادر ایشان ۹۰ دادند
 پادشاه فرمود و خورشید بر او نشاند و بنده را بازن این مرد را بپوشید
 تا در حقیقت بر سیم گشتم و روی که بر نشاند بر شد پادشاه چون آن
 طفل مضطرب آید و بدیدند در پادشاه که خواطر خواه فرخ حقیقت

دست بطرف و از زنده از جانشند و پادشاه گفتند که همانا دیوانه
 شده و عقل در عقبت بهم رسیده که حکمت بزرگ و خلاف میکنی
 یا قول مادر که خلاف میداند که خود من خواهم حقیقت بر سر کار تو بیاورم
 و دین تو نقصان بهم رساند از خوارتشت بزرگ اند که کن و خوا
 که بیرون روند پادشاه مضطرب گوید و با کتس پادشاه ۹۰ بر بگویند
 و نشاندند پادشاه بخدا کار جدا و خدا یار کند قطره آب بدر بیاورم
 یار کند چون لطف خدا علی حال بود و امر از تنگ متفق اللفظ
 به گویند شاه بنده که کند که شرح شوان کرد و گفتند که موجب بیانست
 و قول این پسران صدق است و حکمت بزرگ حق است پادشاه اند
 گفته خود پسران شد و حکم قتل شاه بنده را با سیم فرزند حرکت کرد
 مادرش و زنی بر صغ و جواهر بسیار بنی عطا نمود و اموال او را با تمام
 بنی داد و رقم شاه بنده را با تمام فرزندش و عریفه بخت مادر برهن
 فرزند و فرستاد و از آنجا بدست خودش تمام به دست خانه آید و چون
 عریفه را مادر برهنه از خانه و پسر خوشی دل که بد فرمود تا پادشاه
 خانه بنگهد ۹۰ فرزندش در او روند پادشاه در دست حکم کرد تا پادشاه
 سوار مصر و کلک حاضر شدند حکم که با این می‌روید به پادشاه بنده را

گرفته است این مرد بسیار که بدست که خلاصه او گویند و گفت
اموال او گویند که بپادشاه خیر از زبان بدبرد و چهار که بخانه او
نشود که خوشی در حد است بد از این بگو سوار شد به بندر رفتیم چون رسیدیم
چون از بزرگان سپاه پیش رفت و پناه بند رفت که مستان شاه از
حکایت و اخفب فرستیدم تبعی بگوشتی زدم که شش بد را قناد و منوب
و ضایعان او گویند و در آن را ضبط کردم نه احوال بدرون عزم
بندر رفتیم و بپادشاه آن سر و آرد مشرف شدیم و چون اموال آن
سک بد فحال را دیدم از حد حساب بیرون یافتیم روز دیگر مجلس نموده
مجلس شاه بندر و بفرار احوال آن انعام فرمودم امر به منصب
مستول که اندیم و غلامان شیر و کشتی نمودم و بیک از آن خور
ساخته و بعد از آن چهار که یاری مادر بر همان آمده بودند و دختر
هر یک به بقدر حال خود دوم و غلامان و تحفه و هدیه بسیار از آنها
و چهار چوب بسیار خوب بجهت پادشاه و هر یک از امرا و درو
از خدمت بیکه و کشتیان و بجهت مادر بر همان و بیک از آنها
بسیار که را اندیم و خلعت مجده و کشتی و از اینجا بجهت پادشاه
و بیک از آنها را اندیم و بعضی رسانید که بجهت پادشاه که بیک از آنها

پادشاه است شاه بندر در سابق بنا کند است هستند عادت که از آنها رفت
کردم لهذا پادشاه و امرا و تجار و غیره متعقد هم شدند پادشاه بیکه از آنها
حسنت و خلعت و مرکب نفقت بجهت پادشاه از آن فارغ البال با آن
هر چه نرف و اقبال و عین سقیدل دست در کردن بیکه بگرد آوردم
و بپادشاه از در مستول بگویم و هر روز خدمت لایق و پاکیزه بجهت
و امرا می نمودم و شاه را نسبت به شرفقت زیاد بوده تا بیکه حساب
نمودم و بیکه هیچ در پیش مشورت فرستیدم و شهر را خداوند کریم داد
که توشی آن دهنم که نمیدانستم برادرانم را بر سرشان چه آمده اند
بعد از هر سال قافله میگردان از زیر پا آمده بودند براه دریا را رده
عجم و بیکه قاعده و چنان است که هر قافله که به بندر می رسند که
خدا بایان ایشان از آنجا آورده و کلا تکلیف صیانت میکردند روز
و بیکه بپادشاه ایشان میرفتیم و اموال ایشان را باز میدادیم و در خدمت
ریش بایشان میدادیم چون که قافله قاعده ندکور بدین فرستادند
و مرا تکلیف نمودند روز دیگر بجهت ایشان میرفتیم در انشای سوره
باز دید اموال ایشان و برادرانم را دیدم که در ملک و دوشان
خدمت میکردند و ما چهار را دیدم که بیکه بجهت پادشاه و بیکه

و مرشد و خوب و تیار میگردند و باز برادران خود دیده بخت و غیرت
دست و از کبر و غرور که برادرانم تا که میگویند در وقت محنتشان
دادم که هر روز بمن خطیر عایدشان نمیدادند و از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
هم نماند و در آنکه اراده قلمن میکنند و فغان از آنکه از آنکه از آنکه از آنکه
میباشم و فغان و غم و اندوه و در آنکه با خجسته و غم و اندوه و در آنکه
فرخنده از کسبشان چند نفر را بر لب در حواله خوابگاه که کسب
میفرمودم و این جوان مردان در پای کسب من میجویدم و از من میجوید
چون برادرانم سالین فرستیدند اولی که با ایشان عهد کرد این
عهد و بعد از آن هر یک یک جان در اندند و فرستیدند و در آن
این حرکت را دیدم طقم طاقند اما کشت و فاضل که نایبان شو
حسرت نه از آنکه خواهرم کسبشان فرار گرفت از یک از ایشان از
منهم ایشان خود گفتند که ما همه در مد نظر میباشند و از هر یک
میشناسیم و از هر یک در شهر و در کسب نیز خود اند و از هر یک از کس
نمکنند و در حجت و بیعتش از کس که عزت یک سو دارم و عیبت
آن قصه و دیگر این و از هر یک از کس که کس که کس که کس که کس که
سر استقامت نموده و در آنکه هر چه زمانی برانم اما در یک

بر مرد و مرد است آن جوان مرد پاک طبع است ازین گدوم و دیگر در باب
آن هزاره و آنکه در فغانه یک کسب کرده بود و پسیدم کسب
نزدیک از محنت و از بلانده و از ایام شاه بندر روزی و روزی و روزی و روزی
سر در خانه ساخته بودم کسب هوا و فرح روز و با و صحرای روزی نشسته
بودم و در طرف نظاره میکردم بسیار نفر را دیدم که به راه میفرستند و
درین سو که میفرستند ایشان و طبعم حاضر کردند و من خود دیدم که وضع
ایشان غیر تعارف بودند و اولان را کسب ایشان نزدیک آوردند پس
چرا کسانند و از کسب میفرستند و در آنکه از زن را بجزم فرستادم و آن
مرد را چون یک نفر کردم تازه خطاست نمیشناسید بود و بسیار جوانی
فر و بلا و خوش تر کسب اما کسب از آفتاب تره کشته و موسر از نظر کار
فر و بخت و در لبه و شفته و ناختم چون چنگل سباج گردیده و شبنم جان
پاره پاره و لکچیر حیدر بهمانا عجب و غریب و احیرت کنده پرسیدم که
از کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که
مگر به در آمد و گفت که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که
از یک که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که
که در آن اسنا خله از هر کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که کس که

دیدم چند کس بیرون آورد و کسب ما را کشود هر یک معلوم جواب هر که میفرست
او خارج و در هر یک از معدن کشف مردم که اینها را از کجا آورده که هر
کس قارون یا نبوت شد آورده گفت حکایت فرستادست لفظ طاهر خورم
که قوت سخن گفتی دشمن باشم چون طعام خورد و شکم از گرسنگی در آمد گفت
بدان و آگاه باش که اصداف از دلت از زبان پان است در اول حلاله
از یار و یارم رسیده بخور و از آبرسان کشیده چند بار دل برک داده و
از جان نشسته احوال از آن بلد بگویم ام کشف تنفیض نقل کنی گفت در
دشمن تاجر و صاحب مال و مدت همیشه عمر و سفر دهند و رفت در دم و خط
و حق بر سر و دزدان و زور بک تر شدست چون شازده ساکای دیدم
چون داده سفر دهند کرد و در آن سفر کلاه همراه برد تا بهند و ستای دیدم
مدت در آن دیار بودیم از قصه مطاع چند و شنیدم که باب زیاده بود قدر
مطاع دیگر خبر ندیده زیاده در شنیدم و از اینجا بدین نشستم که از راه فرنگ بود
روم بعد از آنکه نگاه داشته بودیم شی طوفان و باران و باد شد و زمام
گشت از خیابانها خدایار بوده تا ده شبانه روز بوزن بظراب به طرف میشت
و تا آنکه بر کوه و از هم بایستید و همه غرق در یاسه نذر در تخته پاره چسبیده
سوار شدیم بعد از سخت بیمار تا سه شبانه روز دیگر تخته پاره کنار رسید

و کلک نشست و حالتی که روح نه شتم بعد شفت خود را بخشیدم و
بهوش گفتم تا روز دیگر بهوش آمدم از هر گشت زار را دیدم به اینجا
روان گردیدم چند خانه نه بسته دیدم و چهره چون نظار آن سیاه و در خانه
و عریان و مخرج ایشان همه بخود بود انجاعت است از او شده بودند و خود بران
کرده بخور و نه چون کلابان حال دیدند شاره کردند که تو هم بخود بچین
و بریان کرده بخور فریختی خود بریان خورده و دم آید خوردم و در گشته
سالی شدم و چون بدار شدم انجاعت هر چند از فراوانی بپسیدند زبان
ایشان را نمی شنیدم و ایشان نیز به بتور زبان فری نمی شنیدند ما بر آن شب
در آن کلاس سر روم روز دیگر شست خود را با کعبه و شسته روانه شدیم
که شاید بجا برسیم و آن روز را راه رفتیم تا به پایانه رسیدیم که از شست
اقصاب مانند روز شش روزان و طایر خیال از راه سوخته مال در هوا
طیوان نکرد و هیچ کس از هیچ قشنگ از کس سر زدی و بخورید روان در
ان بایان نمواند قصه هر شفت که بود بانی شست خود را کردیم تا
بعد از چهار روز به چهار فلک فرساده رسیدیم قلعه دیدم که چهار شهر است
کشیده نماز رستگ و ساروج بنا کرده چهار جانب او گشته همان
بلکه دشت که از جهالت شک بود و او نیز نقل بود شجب کردم که آیا این

چه باشد مخلص کلام از انجا روانی شدم بی در برابر پایی بود چون
 بزودیک رسیدم مانند سرب سپاه بی موجوده از خاک پستی که بر
 فراز تکی بر ایستادم و آن سواد شهر را دیدم که الودان او با قصر کسوان
 بر آینه بود و برج و بارو است و پیرانه معمور و زمین لبوق نام بطرف سردار
 شدم نیم فرسنگ راه بوده چون قدم در دروازه که از دم مرد را دیدم بر فراز
 سخط نشسته ملا چون بمکاس خج و دیگ لایس طلبه حضور شدم و سلام کردم جواب
 داد از احوال پرسید که از کجا می آید و یک کفتم مرا که است شکر کلام
 کن بعد از آن سر گذشت خود را گفتم در حال امر که سفره خانه با کتاب پیش
 حاضر گفته زانی خورده آن سفره خورده نوشیدم بعد از صرف طعام سفره
 بر چند نه از سر سوال کرد که سر گذشت خود بگو فرج احوال در سر گذشت خود
 آنچه بود از رنجت دریا و مفت صحرا همه بیان کردم گفت حاله در
 خواطرا در کفتم خبر از درین شهر سیر کردم تا بنیم چه میگوید آنکس
 در خدمت آن شخص سیر کردم همین که صبح شد برخواستند و بهر خواهم بروم آن که
 گفت از فرزند تو مرده ام رسیده منی در شوق بگویم ای سیر جارتو
 میت از بسو و از همین جارتو کرد و در شهر تو اگر گفته خبر مال مرده
 بود بر اینم طاق بیلا و کف و غزال و تو بره پیران از آنجا که تو را که چ

با خود کفتم از راهی بدام طرد گشت افتاده ام که فرزندان شب گذشت زانروز
 چای داد و لا علیج رفتم و آنها را آوردم گفت آن تکه که از زهر نایاب است
 به انجا برو و خاک آن را به غیر کنی بقدر یکدره خاک را بکنار بریز و بعد از
 آن هر چه کنیز غریبی کنی و آنچه در غریبانی باشد در تو بره کن و سپارد تا دیگر
 بگویم که چه باید کرد و نه که بخوار صدمت تا چون به انجا رسیدم بوجبه کفتم
 او عذر کردم و جواب بسیار داد ان خاک ظاهر شد که چشم از دیدن منی خیره
 میشد تا اندک زمانه آن تو بره پر کردید بدو شکشیده بر در دروازه
 نزد آن مرد آوردم آن مرد باز زمانه بمن داد و گفت از فرزند آنچه آورده
 از آن وقت حاله که سر این شهر گذرد و آنچه تواند با خود بر تانوس
 که زینند که جارتو در انجا است کفتم امر دگر که هر چه صد جنس را بر
 دارم بجهت کار فرمایت در حالتی که در پاییان گزیده و نشسته و ملاک نمودم
 الفصه **در پاییان خاک** در یک روان شفق خج به زلفه خام
 آن مرد گفت خوب احوال آنچه دهنم کفتم پیش تر ازین نمیکویم حال
 خود میدانه اگر بهر مردی نمیکند را بگویم چون بهار شوق شهر میرسد
 محاسن سفید در صورت پسته من است او برادر من است که شتر را باو
 بنام منی چه میگوید من شتر سوخته بود و ما کفتم و بهر شتم چه شتر هجین

حجبه عروسی است و پیرایه و مردان و زنان و دکانها گشته
در طایفه بنای شراب و خرق و جام و زره و دیانی گشته هر عمر زن و بخت
و جام بر کرده بود و خود میداد و مردان با هم دیگر میس و سبکی میکنند
همه لباس خرم و خنجر و نعل نیک چون میان چارون رسیده
و از دهم خلق را دیدم که محال گشتی بنویخته بشاد و تماشا کردن
تا در نصف رسیده و از دهم خلق کم کرده و این سخن که نشان داده بود
آن مرد و در زه بان دیدم مرد در بالای کمر نشسته و عصا میزد
بود منی رستم و سلام کردم جواب داده گفت منی کرد و گفت
اگر میگویند بدین مکان رسید و حال آنکه برادر من در دروازه
مشغول است مرا ترس گشته او را با و نمودم همین که نقش بان
نمشته افتاد و احوال مکرر کرده سوار شده ملا برشته بخانه
نخه بروم خانه چون بخت برین و سیاه ترکان و فخر بسیار
نمیداد بود خلاصه چون لب شد بعد از خوردن طعام و سران
گفت احوال پسیده نام احوال را بیان کردم تا سبب بیاورد حال
فرخورد گفت احوال آنها همه مثل است و حال را بگویم چرا گفتند
گفتم اگر مردی بود که ملا از کفایت این سر خود هر که بداند نسبت

که منع میکنند ملا از بودن درین شهر گفت پرس مردم این شهر که فرزند
و سلطان پرت و باک شاه این شهر چون زبون و شد او ظالم و بد کردار
و غیور و متعصب و دشوار پشیمان است که غم چون دارد این شهر نمود
او را هیچ کس در منزل خود جا نمیدهند و بخت شاه عرض میکنند و
بخی دارند که شیطان در جوف او جا کرده و حکم میکند و نام و لقب را
ناشن میکنند چون غم را بگفت پشیمان بپزند او را سجده است میفرمایند
اگر ابا کرد او را سیاحت میکند در کس سجده است کند تا نمکند دیگر
سه سرون شش هزار در راه بروند و میگویند مکر خفت بت ترک
نیز که اگر خله بگزید آلت رجولیت او را از میو و زین میکند
لند اما جو میو و بر میگویند و اینست که غیب در اینجا نمیشد گفتم این
حال که فرخیدم افتاده ام که این کار از دست تو باز میگوید و بار از تو
میخواهم دیگر حکم رضا حاضر است آنقدر گفت فکر در بخت میکنم که زار
نمست در سوالتوی چند روزی که در اینجا حیات دارم غمت بگذران
دست و پا را با بوسیدم بعد از سخن فکر بسیار کرده گفت اول زمانه
تو را باید بود که مرد با زن درین شهر بخت گفتم که خله بود گفت
دختر وزیر اعظم که بسیار بخت و در سن نازده سال است و در این

خواهم گرفت کفم وزیر اعظم دختر بیچو فرج حرا بید به کشت رسم ایشان بخت
که بکاه من نه از پادشاه طلبه بشرط آنکه بت سجد کند پادشاه دختر
با و میدهد و هواب میداند و فرخ هم نه ایامه غنبار در دارم تا هنوز که
که نورانشناخته اند فردا از دست که پادشاه و عیبت بزیارت
نبلکه میروند نور با خه میرم و پادشاه کار بدعا خلا به شد بشرط آنکه
تقبیه کند و آنچه ایشان گویند چنان کنی و چند روز در میان خود را از خطر
محفوظ ساز من و عایش کفم و خدا را شکر کردم که دیبا چنان محبت
چنین رسیده چون قریب بصبح شد الا حکام فرستاد و کپس فاخر
بمن داد و حکام که بیرون آمدند سپاهان حاضر کردند آن مردوار شدیم
مرا نیز سوار کردند و روانه بهوب بختانه شدیم و بختانه ایشان در کنار
دریا بخت بدان زینت و زینت داده که زبان در وصف آن عاجز
بوده و خلق آن شهر از بخت ساله تا هفتاد ساله آمد و ادما حاضر شدند
مستان و با پرگان دختران زلیخا سیما و پیران یوسف نهاد در هر طرف
چون غنای در شیر و صفای مردم سوار آورده تا بجای که پادشاه و امرا و
اکثراف کعبت برهنی مدوز نور ادب بسته و سر برهنه و کوشش
بر او از بت موجب تعلیم آن مرد گشتش نموده بت عیبتا هر پندیم و

زین ادب بر سیده دست برهنی و پادشاه را بوسه داد و
وامن وزیر را گرفته طلب دخترش کردم پادشاه از آن مرد سید
که اینکست و از کجا آمده و دختر وزیر کجا دیدت که مایل آن کعبه
گفت این مرد تازه بدین درگاه آمده است و بدین مذاب کشش
داخل شده و بت بزرگ سو سجد کرده است و کفش کنز دارد که وزیر مایه
پادشاه او را بخت خف قبول کند پادشاه فرمود که امر از بت بزرگست که
نه احوال برهنی بسته سپاه کردن فرج آورده بای بت آورده امیر
بسجد نمود و خود خه کشت و او از از جوف بت برآمد که خواهر زاده
خوش آمد و از مرحت امیدوار باش که سبک مرتبه تا مرخت
بخاک افتادند و صدق کفشد پادشاه صفت داده و نقاره
خانه را بخوش در آورده که عجم را بت بزرگ نظر کرده و دختر وزیر
با داده از وزیر و نا شام در بکده بجوم و مجلس شام با وزیر و پادشاه
و برهن کشش آن سوار شده بخانه وزیر رفتم زینت تا قریب دختر وزیر
ترتیب داده که بت پادشاه ظاهر کردند حور و عیبتا که نظرش در
تمام عالم نه کشش آن برهنه این حدشان دختر را عقد کرده و بعد
پادشاه سوار کرده رفت و فرخانی بر سر سکر در خلوت رفته صال

رسیدم در روز دیگر با کوسن شاه رفته خلعت دادم و گفتم و مقرر شد که هر دو
مجلس دوم و مقرر شد و الا شاه انعامات در باره فرمود و اگر چه کلا
چنانچه میخواستند که در کج و کو هر یک از دست الفقه بدست کمال بنمیدان طاعتی
عمر را گذرانند و دختر حامله شده و در وضع حمل میارشد آخر اندر دست
زائیدن مرد و زکریا حاکم کردم و با این ایشتم و میگویم که ناکاه
شخصی از دست سرکرمان کلا گرفت و کسی که از میان زنان کنار کشید
دیدم همان شخصی که مرا که خدا کرده بود بمن گفت که از بار چه میکنی گفتیم که
منه اند که چه گوهر کار از دستم بدر رفت قلم کرده و گفت حالا بزرگ
نخواست که یکین روز که میگویم که صلح نیست در میان ما و در حد
سوی از من شنیدی احوال عیال من است و من نمیخواهم که او چه بدعا دارد
خلاصه ملا بدو این خانه بردند که دیدم الا شاه بر همان و امر او بخاران و
وجود ابریان و صنف شهر محبت کرده اند و اموال کلا عام میان آورده
و داندن قیم میکنند و کس نخواهد بر بسته زبیده ناکاه همه سباسب
نقد کرده بعد جلوس بسیار از آن زن خنده در صند و چهار کرده بمن
دادند و صند و قی سواران و مرغ بریان و میوه خشک و تر کرده
نقش دختر را بر دهنه با صند و آذوقه و صند و قی و جواهر برب و استبرار

کرده و استری حاضر کرده مرا بکار کردند و کشان و بر همان ذکر گویند و
تا نوسن کن از شهر بیرون آمدند و راه پیش میبردند و میرشد تا بانی صحرای
که در روز اول دیده بودم رسیدیم الفقه بر این کلبه از چپ بیرون آمد
فعلها را کشوده صد نفر جوان زورمند بر تمام در بار کردند و نقش
و صند و قی و طعم را بدرون بردند بر همان نزد فر آمدند گفتند از جوی
مرد و زری آید و زری هر دو لیس از این فرزندت و اموال و آذوقه
از ده بخور و در دیوارها بپاش تا ایشان طاعتی بشوی و بت بزرگ بفرست
بر سه کلا در اینجا که نشسته و فرستد و در آن فقه قل زدند و در کار رفت
حیران و سرگردان و متعجب که آیا این چه اوضاع و وسع است از غم
و غصه و فکر و خیال سر در زانو که نشسته که بسیار کردم لحظه که گذشت دیدم
نهت که بسیار بر فراز کرد که نزدیک بود هلاک شوم سر از زانو برداشتم
برخاستم و گفتم که تا نیاید و نه از برای آنکه بجویم بهر طرف پناه
کردم استخوانها رسیده و صند و قی جواهر بسیار و سباب و اموال و ز
پشمار منظرم آمد بهر طرف که میرفتم که شاید پناه باشد که از نا بپاش
نجات یابم یا قسم باز برگشته اندم بر نفس دختر از فقر و غصه که داشتم
لکدر بر نفس دختر کردم گفتیم در پیش کبود افاده تو که نیستی زانجا

حاصل شدی خلاصه بین منوال گذشت تا شب از آن آب و نان که
 آورده بودند قدر خوردیم و تشنگی و عطش نشانیدیم از دانه شانه و از
 ترس دو دوام و جانور را که نه شتم تا آن شب را بر دانه آورده صند و کما
 که در آنجا پوسیده و متفرق افتاده جمع کردم در پای حصار در آنجا که
 استخوان آدمی که کشته بود با دستم تا سینه شود و در زیر سایه او قرار گرفتم
 خلاصه روز در سایه آن صند نهان شدم و شب در باغ در آن بنشینم
 و قند آب که مرا از کثرت حصار جبار بود که منبع آن را چون جسم بقدر
 بود آفتاب از هفت جوی بردوار حصار رغب کرده آب جاری شد
 بدان آب و از دانه با چهل روز بر بردم چون روز هفتم شد از دانه تمام
 و مضطرب گشته بود که خدا نالیدم و مناجات میکردم که خداوند آفرین
 قادر و عالم بزرگ اگر از عمر خیری نصیب بفرماید بر بس **بیت** نه بند زندگی
 هر کس است **بیت** بفر آب و نان او را که نیست **الفصل** که به سار که هم
 خوابم در بود و فکر که بیدار شدم آواز می رهای مردم شنیدم که فرود
 آورده بودند و من بخود فرستم و بگویم که رانندگان که من را در باز کرده
 مرده را گذارته در را بسته و باز گشته آهسته پیش رفتم دیدم
 پره عجزه را بفرست با اطمینان چهل روزه پس از قضا مرد مرده بود

درین پیر و کشت باغش را آورده بودند در آن چهار کفتم ایدل مصکنت
 که این عجزه را بکشت و از دانه شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش شش
 خلاصه کفتم آن عجزه را بکشت و صدوق از دانه شش را منصرف شدم و
 مدله او گذران میکردم هنوز تمام نشده که رازق روز رسان تبار کی یک
 دیگر را رسانید تا سه چهار ماه بهین منوال تا روز غوغای عظیم میشد خوار
 از ترس نهان گفتم تا اینکه در باز شد و آب آوردند و کشته شدند
 و در را افتادند و در فرج چون بقصاص رستم نازین و خضر دیدم چون آفتاب
 افروز بکس جواهر را بسته از آنجا که قسمت از او بود بعضی او گرفتار شدم
 چون نظر او بر افتاد و فکر کسید از غایت و اهرمه بهوش شد در دهم
 رفتم او را در گرفت و در سایه بردم و اندک آنکه بر دانه او پاشیدم و قدری
 باز او را مالیدم تا بهوش آمد چون چشمش گشود از او اهرمه برخواست و از
 نزد من گریخت باغچه کفتم بجای غیره او را بخود و اندک شتم و هر روز در برابر
 او می نشستم و طعام و آب میخوردم چند روزی که گذشت و خوار خواهرش می شد
 که از آزار باغچه می نام و طعمه و از فرج دارم و می خورم و می نامد که اندک
 را می شد تا اینکه طعام و سیر و آب باو میخورانیدم و بزبان خوش او را
 فریخته کرده پس خود آوردم و از او خواهرش پرسیدم گفت از من و خور و کفتم

و نامزد سیر عجم بودم چون ماه عرس هرگز نوبت زفاف شد سیر عجم
تو بخر عارض شد و هفتاد و یک مرد ملا بخش من جا آوردند و قاعده
و ملت و این مانت که زن و شوهر هر کدام مردند و یکی زنده ماند با هم دیگر
این مکان خورند با اذوقه چهل روزه بعد روغن کوفت حال کوبه بنیم
تو گیت و از کجایا و چه طریقی هم شرح احوال خود را گفتم خلاصه چند روز
با هم سیر بودیم و مدارا با او کردم و صحبت و نصیحت دورا مسلمان گفتم و از او
زن و شوهر از دوشستم قبول نموده صنفه فارسی جابر گفتم بعد دست کبرنی
در آورده او را تصرف کردم با آن حور گشت در آن جهنم دینا مدت سه سال
سیر بودیم در سال چهارم سیر کرده او کوپر دوش میدادیم و روزی در آن چهار
بکبه تعزیه و باغ و آن گردش میکردیم و تا شام جوهر و سیلاب و اس
میکردیم هر وقت که مرده با اذوقه مراد و دند در آن قلعه خود را چنان میکردیم
همین که در ارمی میشد و میرشد مرگدیم آن شخصی صاحب مرده سوختیم
و اذوقه اش صبح کرده حرف می زدیم تا سه سال دیگر و آن طفل هم بجا نهاد
بعد از سه سال از سیر باز رفتیم که هر با و خلاط و صحبت میداشتیم و ده روزه
میکردیم تا در بران نمانیم گفتم تا ما کی درین زندان بدخواهم ماند آخر
و طمانی نه شک آمد چه باید کرد و حرکت جابه کردند اجنات بد به کلام غم

کرشته بسیار گزینم در آن حال ملا خواب در بود در عالم خواب دیدم که کجی
مکتب که از سرباب پروان رویه فرزند در چشم و بازن خود گفتم که خنی
کجی در خواب دیدم او بخندید که این کجی خلاصه شد با رحمت بران کاشتم
و مکر بسیار گفتم آخر الامر علاج خستیم تا اینکه میخواست که در مابوت و صند
نصب کرده بودند در آوردم رفتم تا به نزدیک سرباب بیاورم و منج انبار
ترسیدم هر روزه از صبح تا شام و اکثر شبها میرفتم نزدیک سرباب و منج را بران
منقذ میگذاشتیم و شک بران منج میزدیم و کم کم زخم او را زیاد میکردیم تا مدت
یک سال کشید که کار را هر روز همین بود چون بود که او را صند میزدیم و بقدر گشت
تا صبح ترسیده میشد تا آنکه بعد از یک سال سوزن بجز ترسید که او دم میخواست
پروان رو و پس از این مقدمه جابه که که انتخاب کرده بودیم بر او نه و کل رجا
نگاه دارند و از آن زندان جابه پروان آمدیم و هر یک چند کس و حال گفتم
و طفل را بزرگ کردن گرفته در سامان برسان و لاجول کوپان میرفتم و یکماه میبود
در اقدم مرتب در پانها از کس علف صحران خودم از ترس جان بیاورد
میرفتم خود را با نجارساندیم و آن در خدمت سلاطین این است احوالا
و لم بر حال آن جوان سوخت او را نگاه داشتیم و او را ترغیب دادیم و با او
مصاحب بودم تا صبحی بران گذشت و بعد از آن نهاده بعد از آن نهاده و نهاده و نهاده

و در شان بخار حجت از در محبت عیسی بر حرام شد و ملک فرستاد اول
 خوش بخت بخت با آن بود که عرض کنم منصبی به بندگی آن جوان گزیده
 و خوش بخت طلبیده آمد باین دل از آن روز تا باین حال برادران و سگ
 بهین سوال دارم چون بولایت عجم آمد بختی که طلبه از فعال برادرانم
 بنم رساند ملک برستی بگو پسندیده و رشوه و جزیه میدهم که کس از
 احوال مطلع نشود و کلبه بین احوال کمالی که اند تا بدین زمان بولایت رفت
 این جوان بخت شگفتی که در احوال خود را بیان نمودم قصه از خود را
 رسیدم که تو مردم این سرزمین را از ولایت دیگر دردم زمین ادب بگوید
 گفت که ما را به دست بیاور باد این مکنه دخترم از وزیرم چون در آن
 زمانه که پادشاه بدان بر یک چنان چشم فرموده و نقد را از خود و بگذاشته
 و بخریدند او را در حبس محبوس کردند و وزیر کلایم فرزند زینت دلم با جوانی
 خوش بخت به لازم ساختم که با شخصی بدره که کوشم نهانی از زاران و
 اقربایان بفرستد این مرد را آوردم تا شد با رعایه نه بپند و صدق قول
 میدهم بر بندگان درگاه ظاهر کرد و از تقصیر او درگذرد و دیگر از دستیار
 چنانست چون ظاهر شد که او دختر در بخت خلاصه آمد در دکان کشید
 و بهوش آمد و بوی آنقدر از زنده باز در دست بردت زده

انگلی میخورد که در آخر برین سفر کشیدم و فرزند زینت دلم را پس کشیدم
 او هم از دستم رفت خلاصه از دستان کلبه احوال آن مرد دل بخت
 او را پس طلبیدم و زده و صل نمیشد و چون در کوش کشیدم و امله
 کشتی یافتیم و نمودم مادرش را بگویم بده خلعت و زر و اسباب و اسیران
 ایشان خاصه خود فرستادم از برادرش و او را از زندان بیرون آوردند
 بحکم میروند و با غارت تمام بارگاه آوردند پدر و کشتی در انجوش کشیدم
 و چندش را پس کشیدم و پسند و دارت نشاندیم و مملکت کف کفایت
 او را که شستم و خلاصه خلعت داده منصب کرک براتی انعام فرمودم
 و هم شهر را باین و جوانان امر خودم در غرضه آن دختر را عقد کرده
 بهمان خلاصه دادم مدتی خواهد بود دختر وزیر بسیر و دیگ دختر و هم بسیر
 مایه است اکال بسیران او یکی ملک التجار است و یکی دیگر کرک براتی
 شاه است از دستان بند دنیا که بهیچ می نرزد و عاقل چه زبیر و بزرگ طلب
 ازین حکایت آنست که چون بند که زینت سر گذشت و نفر را کشیدم
 میخواستیم حرات بهم رسانده و نفر دیگر سر گذشت خود را بکشید و جان
 کانی کشید که در چهار طایفه نشسته اند و هر یک از ما هم با احتیاط میفرست
 خواجه و بدر دنا هم دردم بند در دیش و خرمند و این خاک درند و آنان که

غفر نزد محتاج نند **حکایت و داستان در پیش بیم اندر** **لحظه پناه**
کندت خود و کز کزات حکایت آن جوان کا و سوار و ادب و ادب
 اما در پیش بیم بدو زانوی ادب در آمد و همچو ابر بهار بگریه در آمد و گفت
 سهریار از احوال خود چه گویم که نامم که **بالت** کنی چون فرمود از تحت
 نوید مبادا محبس گشته جاوید بنده که باین خرقه قادر حضرت الهی
 پاد و بیکم ملک ملکات فارس نعم در اول جلای بر سر کار آمد و روز
 نشسته بودم و خواص و عام در گردم حلقه زده و همان دیدگان و همان از
 ملک در حلقه پایشان نشسته اند از عدالت انوشیروان و کرم
 حاتم علی که بموجب این خصلت پسندیده و صفت حمیده نام نیک
 ایشان تا انقراض عالم زبان منراوم نگذاهد بود یکی از زندمان در آن میان از
 سخاوت حاتم حکایت نمود که حاتم مرد از شهراف بنی طحون ذکر
 کردم حاتم زبانها افتاد و شمع یافت مردم از هر طرف بگردش در آمدند
 و سر در پیش نهادند و او را بهتر حرف چسار کردند و از بر دزد کرد و در
 او در سبط عالم منتشر شد و یکی از کرمها دوست که ذکر می باید نمود که
 نوحی نواد این زمان عرب از متران قبله عامره و سایر قبا که در بلاد
 بطیم سر در بر سر قبه او خن او رند حاتم از قضیه خبر یافت

و بجه

و بجه گفته اند از شب او خون مردم رنج شود شهادت از میان مردم بدر رفت و این
 هم از کرمهای دوست و نعل بکمال و قال ملک و مال حاتم را بصره افتاد
 و در سر آمده و خوش نشسته و فرمود که هر کس حاتم را پاد و یا خبر از دارد
 صد دینار و یکدست خلعت با دو هم جبر نفی حاتم بهر جانب و کوشه و کنار
 پیاده و سواره بامید دم و دینار مشغول گشته اما آن روز تائب او را نیامد
 حاتم نگارگر گشته بود و همین که شب میوه بره زنده و بر مردی با چو طفل همراه
 بدرون غار میروند گویا آن غار حاتم مقدر نشان بوده در اینجا نشسته
 افروخته و در هر دو خواهر بیدار زن از مرد پرسید که چرا امروز اینم خود افروخته
 و نماند بکته طفل نیامد و مرد گفت که نعل عوب بر سر پیاده باخته اند
 و حاتم که بجه بدان شب مردم نوریده و نقشه بودند که پروا بر منم خردین
 بدست و نعل منادر نموده که هر کس حاتم را پاد و او را از خلعت و درم بخشید
 و مردم اکثر عجب حاتم میگویند زن گفت که من میدانم که حاتم در
 کجاست نعل نشان میدادم و از فقر و غافه دولت خلاص میشدیم حاتم
 از قضیه مذکور مطلع گوید همین که روز شد نزد آن مرد در قفسه سلام کرد آن
 مرد جواب سلام باز داد و گفت تو گیت و دین غار جبرست که منم
 حاتم علی آن مرد بر پایش افتاد و گفت ارجو آن مرد جانم فدای تو باد و این

دقت آنست که نور هم خود را بکار کشی که خلق بخش تو مشغولند و نمی
چنی در قصه تو کم عداوت بسته حاتم گفت شنیدم که تو فلان وعده کرده که
بر کس ملازم نرود و بر در و خلق بختد و حال بنحوا هم که کم زمانی و ملا
بکینه او بری تا آنچه وعده کرده است بنوبه خوش جانی کرد
جانم با ساید آن جوان مرد گفت سواد در علم را که منم حاتم ابرام میگردد
و او را نمید مسکود که اگر ما با ره فر علی منرا البته کس دیگر ملازم نرود و ملا
و فرغ تو فلان خواهم گفت که ندان مرد ملا در ظل حمایت خود نگاه داشته
و دانست که این از برادر تو خوب نیست آن مرد از قول حاتم در میانند و علاج
پس افتاده حاتم بدین حال آورد و آن کرده به از قضا در آن داد که خلق به
حسب حاتم هر طرف در تکان بودند هم فرمایان میرسند و همچنین دیگران
برایم مطلع میشوند وقتی بسیار بوده تو فلان میرسند بفرست صد نفر در باب آورد
حاتم میگویند تو فلان چون قسم یاد نموده بود که آورنده را انعام نماید مقرر نمود
مرد همان دیده میگوید که حاتم تو طلب نیست که او را بختد و حاتم گفت چون
حاتم را خاطر کردند که اگر شش از حاتم رسید حاتم گفت اینها هر دو غ
میگویند ملا مرد درین صفت آورده بود چون آن مرد را طلب کردند
آن مرد در دنبال مردم و خلق سینه خاک و کوبان باره عزت او سوخت

تو فلان آورنده تو فلان احوال از و می رسیده آن مرد حقیقت حال
گذشته را و معاطه روز و تقصیراتش بانی میکند تو فلان شنیدن آن بخود
خود مانده و اندیشه میکند که کسی که جان خود را در و دست گذارد
خود را جوید با و دشمنی نماید کردن و او سو و لذت تو ان صاحب زیرا که بخت
بند و اطلاع مسعود دارد و خدا صبر و خویشتن و بدست و پای حاتم افتاد
و او را بجا خوش نشاند و بنده و از بخت دوستی او و دشمنی خانی برین
گرم بدوشی مبدل که بد گم و بخار آفرید بیک بسیار است **نور** زنده جاویدت
هر که بگو نام زرت که غش بر ذکر خیر زنده کند نام **نور** سهراب چون این سخن
شنیدم با خفا نال گفتم و گفتم اول حاتم با باریس سفید و خنده خنده مشهور
بگرم شد و تو که ملاک شاه کمر زین سلیمان و از فیض گرم مردم باسی زهر سید
و بر گشته بخت بر بندد درین فکر بودم و عمارت بر طرف حاتم بنا گفتم که
چهل اردیست که هر در یک سوچه و امشب قدر بخت خیرات مهیا گفتم
و فرمودم که کیفی طایفه طلا سکه زنده و اکثر روز در آن عمارت می نشینم و از
هر دی که غریبی دخل می شد بکعبه و از آن زربان میدادم و از آن خوشنود
بودم باین دستور بود تا روز در اول وقت در آن عمارت خوشدل و
حرم نشسته بودم و از زیر یک تیر خنجر سعبه بار غافل که ناگاه قندرز از کعبه

برون آمد و سید الله کسید پس و سید الله در آن وقت که خوش
دینار پیش نیکند دعا گفته برون رفت و از در دیگر در دینار
و کسید و ادم از در دیگر در آمد و همچنین از هر در دیناری گرفته تا چهل
نام شد باز از در اول در آمد و بطرفی سابق و ادم در دست با در از طور
او بداند گفت که آن را در دینی اینچ اسم و کسید بر تو حواصا که با ما که کوسا از
مرد خورده و خدمت بر بر زده اینچ اسم و کسید که تو در این در
تذکره قرا سیده ام که در دینی اگر کسید دست به و او را مصرع
نهشته باشد در دین هم باشد شود که با و به باید بدور اندازد و
عبادت نب او حرام خلا به کعبه و محرم طریقت نیست و نه اکال اهل شغال
طله دار و باز دست از که از بر غیبه اری نزد سخن نمیدانم و خبر بود دیگر
خواهم داد در دین چون فقره خطاب امیر سید چشم بر جانب کسید که در آن
و کسید از سیده خدا اگر خدمت بر بر کرده ام تو هم آید سرفه را که با آنها که
آمنوا لا یطعوا احدنا فانکم بائین و الله ذی الخانده و از کرم بود مسیح کسید
و از کرم حشر که بر خور دارد و دایم سید از که نامت در کس که این مقسم خلا
ش به بر و به بره از آن دشر که از خاندان آن یک ماند است کرم و مرد
با حواصا و بعد از آن نبینی و نام نیک از در اگر این چند هزار در نظر تو

می آید و در پیش من قدری ندارد **دست** در با و لیم و دیده ما ممد ن دست
که دست ما نیست و چشم ما نیست این را گفت و از در دیگر
ازین با سید دست برد از زده بر رفت شهر با چون با کسید
بهمان خبر نمود و بر فرغ خانی آمد و دیگر ناخن جو زخم و کسید را خراشید
از مرد دست بخوبی بعد از خلا هر بخوابم و از دینا بش رفتیم به طفت چنه
خوابم بر کرد و از در شد راضی بودم که هر چه خواهد با و دهم در آخر
قسم با نمود که اگر نه الله را سار خود را بمن دهر نخواهم کسید **دست**
دل که رنجید از کس خور سید کون مکمل است چون کسید شیشه را سید
کون مکمل است این را گفته رفت شهر با سخن او کلا بسیار تا کسید
هر چند کسیدم که شاید از تفکر را کسید با ماست کسید و کسید و از در
بهر تفکر غوطه ور بودم تا آخر را بران قرار گرفت که بروم در بصره
و آن دشر که کسید است به چشم که کرم او به قدرت با و زیر خودم
مصطفی کرم او کسید عجب از شعور را کسید که کسید قلندر در کسید
چنین حرکت می کند گفتند و قول ما قابل او را کسیدند کسید من
قول او را حق دانستم اگر مانع فرغ نوی میترسم آخر این عهده مرضی
هلاک فرجه و از کسید خوب است چون عزم بر بصره دارم چند نفرند

از خوانان خود را در کباب خود سیرای باید بری کفتم این سخن
را در دست بر دست در کاه فرج خیل چشم به جاسم که خدا یان و خدا لادن
عوفه و شکش خوانند فرستاد و اگر درین صورت صد هزار بخشش نماید
همانا که چشم داشت چه آنکه بپایه و فرشتی درویشان میروم و از تو همین
بخواهم که بولایت فرج بخانی نشینی و رعیت را بنیاز از او بطلبی تو از خود
خوشتر و ساز و این پاسبان بپای داری تا نشانی از من بر گردم
و اگر من مردم ملت بر تو باقی خواهد ماند خلد صید بزرگ نمیدم مقدم طرح
سکار فکنده و او را بجای زین خود نشاندیم و او را را بکشت او را فرمودم
و خود با چند نفر از خدمه بسیر کلا در چشم چند آن توقف نمودیم که او سرشته
کار خود گرفته و من تو مطیع خود گردانیدم و تغییر لباس کرده است درم و در
و چند دانه با قوت و در شاه را با خود بر داشته بطرفی درویشان بیکه و
شماره بجز آنکه بسته و ملک و ملک شاه را بکافر کرده روانه بصره گویم
و درین راه امر واقع نشد تا به بصره رسیدیم و داخل شهر شده کردش
بگردیم تا بخانان رسیدیم در میان خیابان در خانه بجا دیدم که بطلد و
لا جرم در نقش کرده و دیوان و در دیوار آن نقش و نگارین کرده و در
کرده از طلسم خط کشیده بودند خط توقف نمودم و خط

وضع عمارت کردم و از آنجا در گذشتم چون تدریجاً در شهر صدر فرج الباقی
در بگویم رسید و از عجب فرج شکلی او از او که هر مرد و غریز و او درویش
سیراج و در میان تازه رسیده کتاف و خط توقف کنی که لاغر
و اثر است من استیادم نظر باری کاشتم مردی کاس خند بر لبها
که خدا یان معتبر و عصای مصری در دست چون به نزدیک آمد زبان
عذر خود را بر گوشت و گفت ابرار عزیز منده خدمت کار درویشانم از روی
افلاص و اینهمه مانده و بکینه خاص نشانی است اکتاس دارم که قدم
را بجز فغانه و دست بر جان فرج که او را از خدمت خود محروم و در خدمت
مخدوم معان ناز و چند آن ابرام کرد که لاغر منده اگر ارام جوخت
و با خود بجان بر دباغی بود بسیار که بکله از کله نیک و میوه کوناکون
که است و نه و جد و لها بطریق کلاب از هر طرف روان و دیده
زنگ سبزه اشتر مطلوب بانک مغش فرج و از قلوب و عمارت بجا
بنای دیوان مانع واقع بود که نشان از قصر با تصور است غیر شرت
میداد و فرس و کانه کشته ده لایه ان عمارت آورد و نشانید و اکرام
تمام نمود و خدمه و احوال قبح چهره فقیری شربت قه و عرق بید مشک
حافظ کردند آن مرد به تکلیف تمام بقدر خواستش من خوانند و عمارت

که نشسته خنجر ملو از شغل و ملوبات و ناها و میوه لطیف و نام
 خاضری آورده تمام خروفا چینی نفقوری و خطای و سرکوش ملو و رو
 پوش زربفت گسترده آن مرد میزبان در بهوی زشت شیرین
 زبانه تمام آن طلسم و بقدرشتهها لجام حجاب نیند چون خان سو
 بر داشته و خروفا را از آتش پاک کرده بکار گرفته اند آن مرد مرا
 نائب نقل و حکایت مشول دشت چون شب سه سفره آوردند و
 چند قاب طعام در مجموع سفره که شسته حاضر کردند آن مرد به تکلیف تمام
 بقدر خواست من خوراند چون طعام خورده شد باز بطریق مذکور باها
 شسته بر روی یکدیگر گذاشته و بعد از آن شیرین تر خواب الکا را به
 افزاش آن مرد را تکلیف خواب بطلب نمود گفتم امروز چه احوال
 جزا خیر داد و در ایشان را این نوع برخورد کردن در خوریت گفت ایشان
 عزیز با تعلق بودم اختیار دارم و هم نفر خادم را سفارش کرد که بداند
 بایستد و از همان جزا روده که با دا حاجی داشته باشد خواب
 کاه دشت و فرج در بای تخر غوطه در گردیده بکینه نمودم و در مکان که آیا
 این مرد گیت و این نوع غریب نواز را سبب حجت خادم میباشند
 و از دشت شکر لاد باشت آمده در پیش من نشسته و گفت در پیش

این خانه را صاحب است از مکرم اخلاق که هسته و پیرته این نرم لغز نموده
 دوست و این مرد یکی از خادمان دوست و این ادنا پایه انعامات است
 چون که گردش را استماع نمودم گفت آن در پیش را بیا و آوردم و من
 که دیده بخواب رستم همین که روز شد خان سالداران فلک قرص صحر
 خورشید را بکنار خوان آسان جا دادند مرد میزبان به نزد فرامیده و
 ساطع مهربان و مهربان گسترده هر چند خست نش طلمیدم قبول کرد گفت
 از کور چشم ما به روز جنب اندر غنچه و میباید که با در دیده بهادر و بعد
 حسب کوشش و اراده خود تا هر وقت که خواهر مانده یا بروی یا بطلسم داشته
 با منی در خست پایه بخت مخدوم عرض کنم و آنچه در نامه بدان عمل کنم
 نامه روز بدانی لطیف آن مرد مرا نگاه داشت و دقیقه از دقایق عمر
 خدمت کار فرموده است و هر روزه آنچه از ظروف و وقت حاضر و طعام
 به مجلس آورده بودند پس نزد ناز چهارم همین لایه فلک چهارم بزرگوار
 تحت خبر و کون برآمد و در معکون را بنور جمال خود منور و مزین گویند
 آن مرد باز به ستور که در طریقی میزبان و مهربان سلوک داشت و فرج
 شکر نعمت اقدام نموده رخصت بیدم گفت ای عزیز مکرار مانده
 نامه تبریک تقصیر صادر شده است که بر سطح شریف کران آمده باشد گفت

خدا کند که از شما بغیر از هر بانه و اوقیت حسن خلق و جان نعت خبر
نمیده ام خبر کلم الله خیرا تا سبقت که نزدیکان گفته اند **مطلب** مرد
ساده جهان دیدار است **خدا کند** **مطلب** ما خود مکر دو افر مردی غیر سیم
شاید که کرد و افر مردی رسد گفت خوب ساعتی صبر کن تا بعضی سرکار ملکه
برسانم و از آن خسته حال کنم و الحال که میخواهم مردی آنچه درین عمارت
است از نظرات و غیره نقلی بسا دارد و در فکر کردن آنها بشنیدم فرمایند
در کجایم گفت این صورت ندارد که بر سر اگر ملکه بشود ماسوازد در
عزت با عزت از دمی چون تو مرد و غمراه بجای نذاری انقدر میگویم
که تو اینها را دیدی که اندر فضل و مهر کنی که امانت بشه تا بر و چون
ایرام چه دیدم سخن اورا شنیده مصیحت و عمل کردم و منظر خفت کردم
که دیدم چند نفر از در برون آمدند و مقدم بر ایشان خواججه بران بود
که عصا مرصع در دست چون به نزدیک رسید زبان توانض گوشت
لهر همان عزیز و ارزوده مادر حبیب خدا لب زود سر حجت و عین
که ملائین فیض محروم نمرد و روزی قدم در حرم ما داشته باشی که اگر
ملکه بشود همانا وارد شده و از ما در گذشته و از ما گذشته و از ما موافده
خواهد که بکمر ما در خطرت و خلاص خواهی که در خانه دیگر رود که در

او بعد از شب و نیت بود و خدمت ماه سیاهی بسیار مقبول و آن خواجه با
دیگران و آنچه لازم میماند بوده تا سه روز بعد آورده و آنچه حرف طبع
و خدمت ماه سیاهی بسیار مقبول و آن خواجه با دیگران آنچه لازم خدمت
و میماند بود تا سه روز بعد آورده و آنچه حرف بود از طبع و نقره که در کل
سرت و حاضر و طعمی که بنظر مراد در خدمت تمام را در برابر جمع کردند و در
جهانم آنچه تصور کردم که مر جان در خدمت آن بنحو و چه خوشترم که برین
روم آنچه که گفت از مرد خدا الحال تو را آنچه حجت که باشد سوال
کن تا خدمت ملکه عرض نمایم شهر بار از آنجا که خام طمع و زیاده طلبی
که خدمت عالیشان است همچون خواهر خواهرم رسیده که مدتها نشسته و
سرگردانم و باجه کشم که تو با این لباس در ویشی و فقر و بگویند استند عکس
و نه آنکه تقدیر چنان بوده خیال نمودم که از مال دنیا چه چیز طلب نمایم که
ایشان نطلبیده و باورند ما بر استند عای زن و شوهری کن تا به منی چه
میباشد بخواجه کشم حاجتی دارم که بواسطه مهرت نمی نیرد اگر مصیبت و
رقت نبوسم و مهر کنم که مطلب است بزرگ گفت خوبت کا نذر سوخته
بعد از شکر نعمت و حقوق خدمت تو شتم که بنده محو خواه را بوسیده و
درین شهر افتاد و باستان درگاه عالی شرف شمع و چند روز

بر سر حران احسان به پایان نمود و همه مقصود در آمدن درین
سده منتهی شد احمد که بمقصود رسیدم آنچه شنیده بودم و دیدم الحال ملاقات
سرکار میگویند که مطلب درای عرض نما احمد که محتاج طالی دنیا دارم و در وید
خود زمان دنیا و صاحب چهارم چون سبزه مرصیه کرم بعد از خاتم تو را
سهم دست بکنه بران نموده الکتهس دارم که اگر بعد از فرخ انداخته شایسته
دارم غدر کنه خراج چندا که کنه خراج است سکه نقد را تو خدایان که
نقد را تو است و کما غذا بدین طریقی نوشته و مهر خود را بران زده بخام
داده بحکم فرستادم و بعد از لحظه تلک بدر حرم طلبیدند چون بد بخار رسیدم
خلاصه سرایان در پیش سعیدان دیدم همه سر را پر مع کوشش
و عصاره مرصع در دست صدف رده اند و پره زن نو و ساله در در و صندل
نشسته سر را در میان دو کوهر خوطه در کرده و تعلیم فروزه نگار در دست
دارد چون پیش ششم سلام کردم جواب باز داد و شماره نمود تا صندل
و دیگر بجهت قرار داد و چون ششم زبان به برانداخت و گفت ای جوان
خوشی آمد و صفا آوردی بلکه ما خوش تقار کرده و سر خجالت میسر
انگیزه جوابش ششم گفت ای جوان آدم خوش بلکه و عاصم برانده و میگوید
که مرا از تو هرگز درین عار نیست و مطلب خجالتی که مشروع و مطابقی قول

قول صفت و تو را نه تر درین باب نیست اما صدارت خود نمودن
و پادشاه هرستون در آویت مروت زیرا که غنی نوع انسان از خنسی
یکدیگر کند و در حقیقت از یکدیگر بریند چنان با بحث و تاج و صبر در پیش
یک لقمه محتاج این خور و بزرگی که تمام سپاده اند برادر **مروت** این خور و
بزرگی که بصورت نشانند در دست زمانه همچو کشت تانند امروز اگر
بست و بلند دارند فردا که بخوانند همه یکسانند به ثبات شرف ازین
اسلام است و از خلاف مذنب آخر از باید و فرغ نیست که بهر هر حران تو
مشاق اما هر زن را هر روز سیر هانه دارد و صحنی که تو احتیاج مال دنیا
نداری احمد که خدا را شکر ملائکه از مال دنیا مستغنی کرده انقدر داده و
میدهد که حساب ندارد اما شیرهای مرغی نیست و شرط کردم که اگر از عهد
آن بران بعد تو در ایام کفتم آن چیست گفت تو امروز همان مانده و من
نیز نه نزد ملکه قبول عهد تو را عرض غایم یقین آن نایب بعد از آن که میگویم
بعد از گفتگو ملائکه شکایت خانه بردند و پیش سعیدان و اقایان و مقدمان
با فرج بختی نشسته و دایه بحکم رفت و بعد از لحظه بیرون آمد و بان بلبو
و دختر شد و نشست و جوان آوردند چون طعام خوردند دایه گفت
ای جوان حاله ملکه نامم زد و دست بر شرط انداخته از عهد شیر به برائی

بنزدیک صف آمد و از دست رست صف گرفته آن خبری که با جود است
 به یک آن نمود همه سیر کردند و سخن گفتند تا رسیدند دیدم مرتب آن
 چتر و نهال سرور در آن بعلم زرگر نقشه کرده بود که از زیر موضع بود حتی
 صفت نگار برده بود چون از سیر صف گذشت گذشت آن جوان بگذشت
 آن جوان از جا برخود و دست و مرتب دانرا گرفته بر زمین زد که خورده شد و در دم
 شکست و چو انداز قهر بر کردن مقام زد که سرش ده کام بدو افتاد و دهن
 جانی جانشست و ناله و فغانی پدید در مقام رست و حسینی از جایت
 منجوانه **نظم** از خضر زور کار ز زور بزم خواهر چکنی فلک از پیش چشمم یافتم
 زین بزم یایم حسن یا چتر سما بر بالاسرم و آنچنان ساله زار زار زان
 و سیلاب خون زردیده روان کرد که یک سایان خلق بچوس و خوش
 در آمدند و ماهیان دریا و مرغیان هوا را کباب کرد و تمام خواص و عام
 بر فاق آن زار و لشکر رسدند و از گریه و آه خلق مگریه در آمدند بعد از این
 مقدمه رجسته و وار کاه شد و از جهان راه ناکشست تا اثرش پدید افتد خلق
 کرمان بودند چون از نظر غایب شد مردم خشم کرمان و دل بر این بر
 رکعت بنه و از زیر گوشه و کنار نقش بسیار کردم و سبب آن حال پرسیدم
 هنر گفت که آنقدر دانی که سایه لوس رحمت مآت قبله سایه و دیگر

[illegible]

میردم ناغان شکریم زخم از دست خود بمان داد عقل گوید مرد که توان
 عشق گوید هر آنچه با یاد یابد بر سر کاره نینیم بپر بامرد و در بر
 همت نینیم سر در یاد و کوه را بگذریم و بگذریم سیرغ و از بر بپریم هر دیر
 القعه وعده کرده روانه شدم و غایبانان انقدر سونق ملاقات آن را بعد
 عصر دهم که خبر از سر آمدیم خلاصه مرد کرده سر در دنبال آن امر نهادم
 در هیچ نرسد نیا سودم و مدت یکسال پای سلامت بر سنگ سلامت میزد و
 سختی و رنج میکشیدم و محتشای بسیار از جور و زور کار میکشیدم تا به آن وقت
 رسیدم شهر را اگر شرح دهم که در آن راه دیدم سخن بطول میآید خلاصه چون
 دختر آن شهر شدم مردم آن شهر را بهمان بهشت دیدم که از آن مرد شنیدم
 چون به نوبت روز اول به توره کور خلق تمام از انانیت و ذکور بصر فرستاد
 بنده نیز با ایشان بودم و مشاهده نمودم که آن جوان که در سوار بهشت و بهشتی
 آمد که ندانم که در صفتش چه بیا بیا **بیت** صنوبر تا خدمت کار نشدش صدانان
 شده و دیوانه و زولیده و مسرور و جوانانه و خدا دانست که از دیدن احوال
 آن جوان و شنیدن مقال و حال که او را خوش رستم چون خود آمدیم و چون
 رفته و خلقی برگردیده بودند بهمانی نهج که مذکور شد دیدم و شنیدم و علاج سبک
 آمد تا یکجا و دیگرش در روز ششم و هفتم و سبب سبب مردم شهر را به

کاخ بکمال فرساده با پادشاه و مملکت از دست داده و دل در غایت
 و زبان بگرد و مدت در میانها زخم سنگ و شمشیر خورده الحال از بهر نرسد
 که دلم بر احوال آن جوان که در سوار در سوز و گداز که دل مرغ و ماهر از شعله
 آتش کباب گشتی و خیال صبر و طاقت از سیر رنگ رود آب گشتی تا آنکه
 حال خوشید شائش تاب در دل ماه بگذرد و هرگز در حق جسم خون نشانی نرسد
 شهلا خنجر بودی بدان صفت دیوانه و شنید و سرگرم نشد بود و بعد
 خاری و زاری آن ماه را هم سیر کردم و در روز اول ماه باز خوش و غنچه
 و کوبش از سر برخواست خلق از شهر برون رستم و بهر آنجا که تا آنجا که آن
 جوان را بقعه عده مذکور باقی دیدم و در حال آن دل سوخته که بسیار کردم
 و از بیم قوت خود در سیر کردم تا آنکه آن جوان که در سوار شده سرگشته
 و غمخوار و دیوانه وار از صفت خلقی جدا گردیده و بعقب او دویدم
 دم را چند نفر را گرفتند و نگذاشتند گفتند که اگر جابل ابله رسیده کسی
 در پاهای بختی بلانارفتست مگر از جان تنگ آمده و از خود سپرده
 ترک این راه داده و را بکنی که بخون خود دگر کردن بهشت آن میبود که خسته و نرسد
 و اندوه شور هر چند خنجر زنی بایم دار دنبال او بروم و به بنیم بجا میرود
 که شاید بطریق تو انهم کرد که او گیت و حال او و بهشت مستبزه باز

نهر با گشتن از غصه بسیاری که بخودم ترک خواب و خوراک کرده باشم
اندیشه گویم که خود را از همان محله خلا بشد فکر اصلی می باید کرد که کس مخبر
نشود و مانع نکند و اخلاص را بر آن قرار گشت که در شب از شهر برون آیم
همین بیستان که در سر راه آن جوان بوده رفته و نشستم **باب** کاری
که بعضی بر نیاید و بواسطی بر می باید خلاصه مشط بودم تا همان روز و این آن جوان
بر حجت تمام ظاهر شد و مقام معلوم رفته با عمل مذکور عمل کرده باز گشتن
خویش سر غصه نشنیدم و آن جوان که او را بر حجت میباش چند تنی
چند از آن جوان رفته در یافت که غصه شخصی مرا بر حجت حلا کرده
لکله بعقب کرد چون ملا دید هر من زد و چشم زد و اندک و کف بر لب آورده
شمس بر سر کشید و کاه و بجانب فرشته کرد با کف کفم از دل گشته شد و
آماده باش که دوم آخر است باز فکر کردم که کار و بوانه و بگویند است و از
زیر تیغ اگر کشین صلح نیست زیرا که دیر می شود کاه باشد که تو را تسلیم
ضربت زنند و دیگر گشت برین زندگی بمراستب تبرج دارد و با برقرار بران دادم
که نه جواز وضع در ایشان از حبیب بیرون آوردم بر کف دست گرفته
پس بروم و کردن بر کشیدم تیغ آن شیر صورتی بجان و دل تسلیم گشتم آن
چون بقدر و صددست هر چه تمام تر رفتم نزدیک فرسید و کلا بران دید

دست را لکله دست و کف و الله که در پیش بوده و الله دست و از
بدن جدا میکردم و شمشیر را غلاف کرد و کف لغت خدا بر شیطان
و دیگر خنجر مرصع بجا آورد در میان دست بر کشید و بجانب من نه زدم و ای
اجل بر گشته برگرد که مفت گشته شده بودی شمشیر را از انات کفار
و پای قمار مانده بود و آن جوان را حول کرمان روان شد چون قدر رسد
رفت و نزدیک بود که از نظر غایب شد با خود کفتم زهره هستی اگر بر کردی
با کف کفم علاج بجز این نیست که هر چه با دایم از به مقصود باید رفت یا
گشته باید شد یا بطلب میر از عقب آن جوان روان شدم و کفتم که **باب**
هر چند درون خانه را هست نه هند نوید بهش وصله بر در فرین
القصه آن جوان چون از ابرام فریضه مطلع شد بخبر کار و بجانب من حجت
که مرک را معانی از دم تیغ آورد دیدم و کله طبع زبان را اندم و کفتم آن جوان
بمردان عالم که شمشیر خود را از من دریغ مدار که این غم و قصه و سبایان کردی
در مخلص کردن و در کشش فریضه بکن و بخیلی مکن چون این سخن را از من
نظر شد بر کمانب فریضه و دیگری چنانکه کفتم از ظلم حرام موهبی
خون ناحق نمکودن فریضه از لغت خدا بر شیطان کرده ترک جهات سخن
و برگرد که این بار حجت بر تو تمام کردم و صلوات بر گردانید و کلا و راشد کرده

در شمع باز از دنیا بش روانه شدم و این ایستاد در دریا بمیچ
میردم تا عاشق شدم کرم زخم از دست خوب رویان داد عقل کوهر مرد که
شوانه غن کوهر بر آنکه با اباد اما آنجوان چند بار دیگر از گوشه چشم در
عرض سوره تلاوت و نوا دیده کرده بود بر آن نشست چون قریب بدو
فرسنگ راه طی کردم چهار باغی نمودار شد و وسیع و رفیع آن جوان بر
در چهار نمره بر کشید که آن صحرای بزرگ در آمد و در چهار کشتاده شد و آن
جوان که در تاخت و اندرون رفت و فرود آمد در ماند و بعد از
لحظه شکی آمد و در سو باز کرد و ملاطبت و گفت از خون گرفته که کجا هم چار
این دیوانه شده که گفتیم منت چنین بود گفت بیا که تو را میطلبید خدا تو را
رحم نماید و از شیر این به رحم خون خوار گشته و در و چون بدرون رفت باغی نو
دیدم مانند روضه رضوان خرم و آبادان شهر بار چون تماشا کردم
بزمیان تعریف آن توان کرد در میان باغ عمارت عالی بوده که نام از
طلسم لا جورد بوده و با غرقه ماه برابری میکرد چون بهارست رستم شاه نشانی
بنامیت وسیع در میان باغ واقع بود و آن جوان با دل غلبن در صدر
آن شاه نشانی نشسته و نظر گسترده و از از زرگری بروی او رنجه و سحر
دیگر در پیش او بود و نگاره و زمره بسیار در پهلو رنجه که از در میان نشانی

و آنجوان یک یک از آن زمره در آن مرتبان چهار میوه و غنم ملا شاره
کرد که بنشین نشستم و دم فرو بستیم و آنجوان معول غنشی مرتبان بود و کس
نیمه رخت نماند که روز با خورشید دست از کار کشیده سر را در دو
نفره کشید که کو با نام باغ بزرگ در آمد و در میان و برستان هر یک خانه
سده بخت پرده شد آن در را بسته غرض گمان از عمارت بر
رفت و کعبه باغ روانه شد در تها یور دی که فرخ در آن بودم در بی طرف
باغ دشت در عقب در خوره دشت که چند خوب او مندر رس شده افتاد
بود که بر که میخواست از اینجا بیرون رفت گفت از عقب آنجوان باید رفت
به پنجم بجا میرود بیرون آمدم و در کعبه باغ ناله و فریاد کار و او دم شنیدم
که از صد ابرو بمان در خان رفته که کسی ملازم بنده همین که نزدیک
رسیدم دیدم که آنجوان چو پیک کشیده و بر پشت و پهلو کار و مندر کار
ناله و فریاد میکند بعد از آنکه به تنگ آمده خوب را بدو انداخت و کعبه
از جنب بیرون آورده عمارت در آنجا بود خدا را کشته و خدا را بطریق
مدهوشان بدرون افکند تا نیم ساعت زشت گذشت در آنجا فوج کرده
نوحه میکرد و فرمان و صدقه میرفت و فرجوات بنی فنی نشانی نشستم بعد از آنکه
بیرون آمد پیش کار و رفت و سر حشیش را به بوسید و غنم خواهر بسیار کرد

نوعی که اندام تنی غرض خلا به زیر دست و پای کار پاک کرده و مخلوق
بسیاری در پیش لورخت در وانه عمارت دیگرند و فرزانان در خان
نخود در یوری که جای مرغ بود رسانند و در گوشه خوابند آن
چون آن چون بمارت و دخل شد یک یک در کارا شود بانگ زد که تا
محو آید مردن آید غلامان پرده آید و آن جوان بنار استاده خادمان
چراغ بر آفرینند و مجلس آوردند چون از ناز فارغ شد لوراداد
که اینج در پیش کجاست مرغ مردن دویدم و نمک پیش رسیدم اشاره من کرد
که نشین نشستم چون طعام آوردند و سفره گسترده و پیش طلبه تحلیف
طعام خوردن کرد و هر طبعی که بود نغمه طعام خوردم چون خوان را برداشتند
غلامان را حشمت خواب داد و چون مجلس خلوت شد رو بجنب من
کرد و گفت ای مرد تو را به یکی نغمه غذا قسم میدهم که بگو مطلب چیست
و غیب آمدن من بدین صاف نیست که بعبس نخوراک پاک کرده بودی
میدانم که کار دت به خوان رسیده و از جان گذشته که ترک زندگی خو
کرده بدین آمده معلوم است که تو بهار و از برای مصطفی و در تو به استغ
باشد اگر تو را مطلب شد که تا هر کس تا جان در بدن دارم بنوا هر کس تا مطلب
برسی و الله اگر دروغ گوئی و از در صیقه و تیر در آید جان سالم نمیکند از من

برمی چون این سخن را شنیدم جرات بهم رسانیدم و از ترس و دوا هر چه بود
اندم که بکفایت احوال در گذشت خود را از اول تا آخر آنچه دیده و شنیده بودم
پیان نمودم چون سخن عشق شنیدم سرکش از دیده چون ابرو بهار بارید
و ده سر دگنید و بخوشید و بخود گردید و در غلطید سرش را دگر کردم
و به زمر و ملاطفت و ملاحت لوراداد پیش آوردم چشم گود گفت ای مرد
دراغ مرا ناز که در خانه صبر لا خراب کردی با بر حال کجاست به نیم الحال این
در حق تو چه کنم چه خبر و او که مرگشت کی آنکه مردان عالم قسم خورده ام
که تو را بطلب برانم و دیگر آنکه اگر تو را محروم گذارم جواب بستان
عشق را چه گویم زیرا که قدر پیش نا را بر بیان میداند خدا صید اول
تو که شنیده تا به نیم از خود چه میگوید و عاقبت کجاست ای مرد در بیان
و آگاه باش که فرسخ همین آباه نیم روزم و پدرم بغیر از فرسخ زند ندارد
سایه باد عادتند که بهادر بهادر و از درگاه پادشاه طلب
فرمانی میکردند آنکه حضرت را بر ملا با و عطا فرمود بدیدم از مرده مولود من
تسلی از غیبت فرج نمیکند و اگر بران و منجانی و طلبه بخون آید
از طالع و مولود و مستعد احوال فرج برسد ایشان بعد از کشتن از تقاض
و نظر بسیار عرض کردند که این سپردن چهارده ساله توانا و طالع دارد

دارد و آن قرآن از رویت اقبال و ماه می تواند بود و در علم و کمال است
که درین مدت باید اقبال و ماه را نهند اگر این قرآن مکرر در سالها
در تحت تخت کا مرغان و الا در پنجا با و برسد که از پنجه دیوانه شود و چون
بروزد از آن دیوان بگریزد خلاصه بدین که بدان خواست سالها در آن درخت
بگذرانند چنانچه خبر بگوید و ما ندیم ملا با دایگان نیز در زیر قرار داد
که بر درخت بدین نیک اندیشان با هم مشورت میکنند که بودن این طوطی
تا مدت چهارده سال در زیر زمین چگونه میشود این درست نیست فکر باید کرد
که معقول نجاست باشد بعد از شش ماهه افکنان قرار بر آن میدهند که در سر
شهر باغ خواصه انداخته نمایند و در حضان و نهال بسیار بکفایت و حصار آن
بند کنند و جامه کا و بسیار در آن قرار دهند و شبها صاف سودا
جایگاه بجهت آوینان بکار برند بعد از آن باغ از تمام درخت بکشند و نهال
میفرمایند که ندی اندیشم و خورده سوکان غفلت یک عاقل و بعضی طول
باغ میماند و آنرا بر باد باغ میکشند و چهار طرف آنرا محکم میکنند
و ملا بادیه و مردی که نوهر دایه که کامل و مهندس صاحب طبع بود
باغ میفرستاد تا مدت احوال مراد انسانی میبرد و در آن چنان
رسیدم آنقدر دلا تعلیم خواندن و نوشتن آغاز نموده و هر ماه یک بار

غایب میگردید و فرغید انتم که بجا میرود و خود بخود بدیدم و رفت
آنقدر که مرگ و تاج سال و یک عمر بدین محبت گذشت تا ما ندیم
و از من و کتا بهار آستانه و زمین و غیره عالم شد اما چون بنوعی و دایه
و باغ را کس دیگر و جای دیگر ندیدم آن مکان را نهت و ایشان را آدم و
خواهید انتم و هر روز که صبح میشد در آن باغ میگردیدم و کل بسیار میخندم
و معارفت آورده و در پیشگاه میکشیدم و ملا میخواست که بگویدیم تا آنکه
معلم از نماز فارغ میشد و به تعلیم من می پرداخت از قضا در فصل بهار و در سال
سیزدهم صحتی بدستور زد که در بکل جیدن رفته بودم کناه کاه در کنار
نهال و غیره دیدم کفشی که هرگز بدان رنگ و بو نمی دیدم دست برده
و فروشتم که بچشم غایت عجب ما ندیم و قدرت کرده بجای خود مانده
دیدم از آن وقت بایده تر و کفین تر دیدم متحیر در آن مکان از آن
در آمد و دیدم بر آن کل چه خسته و دل از تنش حزن موخته و لمحه
آن کل زبر تر شد و ملا از آن کل شور و دل بهم رسیده و موته
آن کردیدم و دیدم و ندیدم که آن کل حیت کناه کاه دیدم و غایت باغ
مشافه و سبب آن آن بود که خدایا بر آن کدنه خب و باران
خورده که نه شده و نهال سنوبر بر سرش شده و آن را باره کرده بود

و آن کل که مرا بجنب آورده بود تاب آفتاب بود که فرج کرزند و بوم
در آن حال سر را بالا کرده از آن کسراخ تماشای آفتاب میکردم و دیدم که کجی
در هوا بر چرخش چهار نفر بود و او از خنده از پا بر خشت مراند و نشان نموده
نشت و چون فرج نظر بر ایشان گذاشتم ناگهان ایشان بر زمین رسیدند و خشت
بر زمین که شسته و کنار نشاندند تا من به سران خشت دیدم که از رفته حالش حاشا
بناخ شک برین گوید **سحر** بیدار کرد بر زادی **فا** که از او فرب صیالی می
چین و هنوز یکپور **سرد** و قدی خوش گمان بود و نیم تاج مرصع کلک کجای بر سر
و چهار قبه تمام مراد بر دیده و کلین بر انگشت فستق و نیای مرصع و چهار
یک یار چه لک در پیش خنجر و بوی خوش و بوی گل خنجر و یکپاره بر زخم دلم بند
پاشید و از دل لطفش پیش طبعه فرستاده و از پیش دیدم و با چشم
نوسیدم آن رشک حورالین دست فرخ خنجر گرفته از پیش خود نشاند و از
آن دنیا جگر بر کرده نشسته و جامی هم از روی لطف من داد و دیدم
بوسید و از غایت در بریانه گفت جف که آدم زاد را بقایا نیت اگر نه
دل بهر تو می بستم و لایا را در زدن نهو با بی همچین آن نازنین هم جام
و بگروشید و من داد و لایا تر غریب و قوت عجب در غوده و زرد یک
لبه که از شادمانی جان و چاک نرم و خوراکم کرده بودم و رشک بخود دیدم

مردود

بردم میدوید چون خاشا می شد که فرج می گریستم و او میسم می نمود و در رشک میسید
که ناگاه چند نفر از جنس ایشان از هوا رسیدند و زبان خود حرفه گفتند
آن صم دیدم بر او خشت و چنین لایا رسید و از رشک بار زمین که نشسته
گفت **سحر** از غیر من بخواستم و مرا تو بس بر دم روزگار نماید از رشک است **ب**
که در لایا چند هر دمساز **ها** خاشا فقه در رشک ساز **ا** و چون رفت و دلف
بجز تو برویم باو کار **ب** بریاد ما تو هم دل ما **ب** که در **ا** بار فرج و سوس گنی
و جام مویخانه نوشش کلین **سحر** با گفت همین قدر زانم بار **ا** که در **ا** گشتم
از قبله دل **و** این تو را کجا طلب **ایم** و سرخ تو را از کمر برسم **گفت** اگر چه
از تو بعید نمایم با بری دیگر میان ما تو ملاقات محال است **و** آدم زاد **و**
قوت در باطن مانت **گفتم** با بر کل از کلست **گفت** و سرور از کتبان
گفت و در نصب بکه میریانه **گفت** و ضرر **ا** به پر بایم و خشت **ا** انا **و**
کرد و بجا آوردند و فرج را ترانی محو کردید و دست و پا عقل و هوش در **ا**
و کوشی از کار مانده **ب** عقل و هوش خردم رفت **و** دلدار بر **ا**
و شتم از کار فرودماند و دل از کار بر **ا** آمد و بجز از خویش **ب** یک **ب** کم کرد
رفت **و** صبر و دل دینم همه یکبار رفت **ا** آرام رفت **و** جان بیقرارم **ا**
و زخوی دیده بر و رو **و** علم کنار مانده **ب** بعد عمر که زدم یک دم خوی در عالم

گشت او بعد از جان گذشتن از انبوه الم در وی حکیم از خود که توانم و
 زانم که بدم زبان تغیر کنم مانند تن جان نقشه در پستان برخاک بپاشم و
 در تنگ از دیده گشادم و ایام و معلوم بعد از شخص بسیار چون مراد ان حال
 هر چند معلوم با من سخن گفت مرا سر گفت و جواب او منو کب از شکم می آید
 می دید معلوم گفت البته او سو از من گذار رسیده فتوری بر سرم بخوان
 آغاز که اما کجا بحال و هر وقت و آن شب را به ان طریق که زانیدم القصه
 چون چاره ندیدند طمع بریدند و معلوم گشت بدیم چون انیر نقه تر آیدند
 سر اسیم باغ دوید و گله بدان حال دید در بر کشید و از غایت توفیق گلا
 بومید در ویم را بکسید و رنگ خونین می آید هر چند سخن گفت جواب باز
 من نشنید اخرا که مرا و ارکان صحت در اندند و بدیم از غایت ضعیف
 باستان و عده و غده و شرده نمید میداد و آنچه باید و شاید نمید و در حلقه
 من امروند و بار چون کار داشت رفته بود لایحه بر می نمود و از ان وقت
 که آفتاب را دیده بودم هر خطه دیگر مشاهده می نمودم و از خود بچهره می دیدم
 و از که واه نمی آید و شب و روز هیچ و قهوه را فرودم خبری که نداشتم
 میل خود و خواب نه و روز بروز بدتر می شد و حکا و طهارت و عیال
 و عابد و در ان تقوید و دعا که مرا فرودند چاره نمید و سر به پایده می نمود

و همگیس داشت از حال دل فرخ بران بنده و لایحه خوان کفار خفته تا آنکه
 سه سال بران گذشت و در ان ایام بدیم روز و شب باندوده و تعب
 می بود و در هر وقت که می نشیند حکیم صادق ما بر و صاحب درد را در ویر
 در لای می کشند به طریق که بوده حاضر می نمود و از پستان طلب دوا می
 در و مرز را بکند علاج دل بیمار نمیشد و بعد از مد او را بسیار چون
 اثری نمیشد تا کام و ناچار را بکس می شد و همچنین طبع را دیگر می شد
 تا مدت سه سال و نیم مرد تا جو که اگر عمر سو در سوزا که زانیده بود و بهانه
 باین ولایت آمد چون او مودف بود خفته چند گشت بدیم برسم از این
 آورده بود بدیم تفشش حکیم صادق نمود و او بر عرض می آید که در بلد دمنه
 جو زیارت خوش آب و هوا بکفایت و نعمت مشهور و جو که در ان خبره
 باخراشته که چهار آن بکند قمر رسیده و کند خیال هیچ صاحب کار بکند
 رفت آن تر رسیده و همگیس قدرت و دخل شدن در ان شب که خفت
 آن جو که و طبیب به عدیل است اما سال بکروز طابت میکند چون او از
 طبابت او در کل منته وستان و چین و خط و ختن و هر جا که جابر جمع از
 اطباء از علاج مرض آن عاجز می شد و دست رس نبود باین خبره و دست
 با شنید از کمال راه باین خبره می روند و در روز بعد در برابر باغ جو که

صفحه زده چهاران سو میخوانند و چون جوی از آب از فارغ میجو
یک یک باران ۹ نگاه میکنند بر سره با آنکه نظم کرد یا احوال پرسد
نخه نوشته بکنار ایشان مراند از دزد و میکند چون بر سر او چنگ میکنند
چهار صحت مر باید بکمان دارم که اگر سازهاده بد آنجا برسد شفا یابد و دل پاک
از این و غم فارغ شود و نند و میتوانم که سازهاده سو شش ماه بد آنجا
پدم ازین مرده خورنده گشته و زیر از دزد از خود که این صاحب عقل
نحو با چند نفر صدمه مردان کاروان شوکت سر راه برده بدلت
آن مرد بد آن جزیره روان گردند شش ماه در صحرا و دریا و بوم
تا آنکه بدان مکان رسیدیم و بر خرمی بدماغ فری و نید چنانکه **ب**
گویند بقی مرده زنجبان اند یا قاصد خوش خیز جنان اند یا خجسته
که اسیر غم و درد و خویشکامی که شام غم سر آمد ای درویش زردان جزیره
فرج و طمینان بدل فرج است کرد اما زبانه یار افشانه است و **ب**
پو حساب رنجم و در آن جزیره در شب نه در مهار خاطر بود چون
میت بود از این مقدمه گشت خوف که در آنجا بودند سوار میشوند
و میکنند که فدا عیبت انب و آن روز چهار روز در آن قریب
۴ سه هزار بار بودند بر کاه و باران تفریح میخوانند و صحت یار را

مصلح میخوانند و بر سر ایشانند و حقه بکنار میخوانند چون **ب**
از روز بر آمد در باغ کتوده پرند می شود و لبه موی باتن عریان
و قبضه لبه و سر را بجای دستار سر سجده و تلمذ آن صفتی در
زیر بلبل از این باغ بدون آنکه بهمان طریق که مرد با جگر گفته بود یک یک
از جوب در است نگاه میکرد و نغمه میداد و میگفت چون بن رسید
خوشی نمی شد متفکر شد و بر خلاف عادت بر سر دامن ملاحظه
نمود و تامل کرد و دست بر سر دینه و گدازت و فکر بسیار کرد و از مرغی که
نسخه دهد با حرف زند در گذشت و منوبه دیگر شد همچنان چهاران
نسخه میداد و ناخود دین بدیم و یاران دیگر از نسخه نویسی او بسیار ملول
شدند و سرش از دیدگان فشانند و زار و افغان نمودند اما چون
از آن خطه تباران فارغ شد خوف آمد و دستم سو گرفت و با خجسته
بر اما عمارت عا و چهار صفت باع واقع بود و در یک کنار
صفه از زمین بایر سقف همه کتابهای علم و حکمت و طب و ریاضی و دیگر
علوم عربیه و مکتوب خط عربی و یونانی و هند و سایر که یک یک سجده و
در حقه دیگر از ظروف و لباس و ما یحتاج همه طلعه و نقوه و حساب بسیار
که از همه جنس نفیس و حقه دیگر از نایاب و حقه و یا قوتها بریزد و کرب

و شربت نهاده و در او در حد دیگر خمر نهاده اما در میان آن مقابل
و در هر دو یکدیگر بود از زولاد حکیم ملا در آن چهار ضلع نشاند و خود در آن
گشوده باندرون رفت و با فرج کفش از روی غریبه همین که روز
عید آن جو که اندکی دلم ساکن شد و گویا به محال باشد و همچنین روز
بروز بهتر شد تا روز چهارم حکیم برون آمد و مرا خوف دیدم غم غم
مخوف که با فرج کفش این بود که کسیر باغ کنی و هر سیه که رغبت دارم بخور
بازبان مکه آن رفت و فرج دستور او عمل کردم و روز بروز قوت و کار
دست میزد و از ضعف برون آمدم اما شقی آن صدمه فراموش نمید
روز پنجشنبه خوابگاهت را برداشته مطهر کردم و وقایع علم بهم میرسانیدم
چون تمام میشد دیگر را برداشته تا آنکه از آن علوم ما هر شدم و در جوی
کل گماهی که قدرت و جبر و طبیع اینها و نفع و ضرر آنها واقف گفتم
و سایر شباه و بجا بردن آنها و سخن ترکیب که غیره از ادویه و صفت
امراض را دانستم و آنچه گفته اند **خود** شنیدن که بود مانند بدن چون
ندیده بودم تعجب میکردم که آیا که است خدا صمد کلام مدت کمال
در آن مکه آن بودم و چون که ملا میفرمودند ما را و در میان حیران
و دیگر که در آن جزیره مانند مردم دیگر ما را آن **خود** برداشته بود

خود میزد و در میان آن کمال بود که خدک در آن جزیره شمس میکنند
عید دیگر به بنیاد که از فرج کفش خبر تو نیست کفش همین که روز عید جو که رسید
و از خلوت برون آمد فلان و کماند دست فرج داد کفش با فرج از
عقب او روان شدم و در باغ را گشودم و برون آمدم دیدم خلوت
کثیر که آمده بودند از درویشی عجب ترا که در میان کمال که این همه در باغ
گردیده بودم و بمرتبه در باغ را ندیده بودم باری چون برون آمدم و
آن تمام غلغله بودیم با ریحون یا را آن کلا بدنه سرخ کشنده در خاک غلغله
بجهت سبزه شکر غلغله نه چو که متهم کوفت و تعجب کردم و غمیدم که این
کیا میزد و آن کور و شرف بر ارجیت چون جو که از آب با فرج را می
بدین بیمار آن آمد و کماند طلبید و فلان بروت اندر او
همراه او شروع به نسخه نوشتن کردم چون بروت نسخه را دیدم و ما را
دانستم که هر مرض دارند نزدیک آنکه به نسخه بدیم حکیم جوانه رسیده که
در روز کسین ما را در چون آفتاب از پای رانده و چشما در مفاک فاک
و عارض او چون عرقان گشته چون حکیم او را بدیده نسخه داد و دیگران
ملاحظه نمود چون فارغ شد کفش این جوان را با خود بیاورد امری را اجاب
کرد و او با فرج آمد و چون بیمار صفر رسیدم او را برون خلوت

که نام را بوزان با بر طلب چیست بگو تا حاصل کنیم اگر مطلب بقدر عالم **خارج**
و اگر کفتم تا قسم بود پاک حضرت سلیمان **ع** غفر له که خدعه کنی و بهانه و
دروغ کنی که ترک کنیم آن مرد قسم بالا نمود در دوشی کفتم نورا در خورشید
بس برده حصمت اگر دانا نکر و از دیگر در دنیا میخواهم کام چنانکه در **دو**
تخته بکنی دل فرخ خدای آن مرد بخندید و گفت همین مطلب را بگو
که نام مطلب ازین بالاتر تواند بود و بار گفت ای جوان بروح پاک حضرت
سلیمان علیه السلام که مراد خدای که قاضیت تو دشته نبه ندارم و مال را
باعث جانی لازم چه فرمایید بسیار چه کفتم که حاضر کنی و دیگر
را که از کفشت شرط خواهم است که او را بر منی و دست از دراز بیاورد
کفتم چینی است که اهل شاره کردند و جانی رفته و نیم تخر را آوردند که بچه
عفرتی بدیتی بران نشسته که زبان از ترس او قاصرت **روز** تو کوئی
آقامت زشت **روز** برو ختم است در بویف کنونی بسیار هر عجب
آنا در میان در و کوچه غوطه ور گردیده چون او را بنظر در آوردم لا حول
کنان آغاز کردم و به پیش کفتم که اگر سنگدل این چه بزم است و چون
نزد دل آمد که این صورت را باین حیات بدل کند و ز قسم بالا نمودی
که عذر بنا در و دروغ کنونی با قسم بار غلط و شد او خورد که این

و خرم است و حیات او همین است و هشتم که حق اوست باز او را روح پاک
حضرت سلیمان علیه السلام قسم دادم و از مظلوم خود نشان طلبیدم گفت
آن دختر پادشاه بر بان عانی است اگر توانی شیر ایشان نما شاید که او
بدست افتد اما ای جوان بروح پاک سلیمان **ع** قسم یاد کرد که اگر ایوان از سر
ازین مطلب و مدعا بر خیزی هر گشت که ظن من است که ازین مدعا جز خراج و بلا
حاصل نمیشود و موصلت میان شما صورت نمی بند و آب و آتش را کجا با
هم الفت **چهل** قصه نصیحت بسیار کرد اما در دل من اثر نکرد **مصرع**
عاشق کجا نصیحت مردم شنیده است **باری** عهد کردم که دیگر ایشان **سه**
نیاز دارم و او را رخصت دادم و باز گویه وزاری آغاز نمودم و از سر کفتم
و نیت شیر بریان بد و عمان کردم در بعین دیگر بیکر و او را داد و عیان
کتاب مشغول شدم و جویند انرا تا تمام رسانیدم و در شب آخر بوی رخت
بشام و رند و یک یک از بزرگان بریان انو لایست می آمدند تا آنکه
بدر آن دلبران بیم برآمد یک نظر از و بفرار کردید و بودم آمد و بعد از
گفتگوی بسیار فرود او در نشاند که آن پادشاه ملک خدیو و ماه ملک محو
و پس فریاد بر پا کرد که کار در عالم صورت با او شده منم او
قبول کردم و کفتم که از جانش تراش است گفت حاله میگوید و بر شرط

بشرط وفاق و انچه از من دستي گفت او ميژاد و فاجعه اما حال اول
 آنچه هست با تو ميگويم بدان و آگاه باش که تو را رده در غلطت که تو
 را رده در غلطت رسوخ نيافته در خدمت بنده و از خلا هم به روزگار
 و دراني تو ام و اگر قصد مباشرت کنی عيش محنت و وقت تو خفته شد
 من آنچه شرط بلاغت با تو ميگويم تو خواه که نشنخي که نخواه **لال**
 کشف ارباب منظر تو ان صفت را که نظر من ناي و هر چه که رسد مرا حجت
 خيزد که جان گرفته و با خود کفتم ايدل بعيش باش که دلدار بار شد آرام
 بخش اين دل از غم و فغان شد خلاصه آن رسا نگار از دور در آمد و غم
 دل شيد اناز که از کفر روده به لازمده باز دیده ايجان کشيده سو
 بنور جمال بر نور دل ايجان کشيده را بهر وصالش صفاء و سرور تازه
 به انداز روی نمود چون جان در برش کشيدم و خاک تهنيت
 بوسيدم و ان تا بنين به جين نهايت مهر ناي و دلجو و اظهار تعجب و وفا
 و اري فرمود مدتی با یکدیگر درين عمارت بوديم بعد وقتي از اوقات آن
 آرام جان بمن گفت که ارحمان عزيز قافل از خود مياش که خياني در
 کين است شده و کتاب بخور با خبر باش که مبارزه زدند که ساوران
 درميان چنه ميکنند که از لب بهم زدن عالمي سومي در زند و روئيش شي

بي در بيان مني بودم و سپيدان غلبه کرد و خستم دست در کردن آن
 نگار در ارم آواز شنيدم که گفتم که دعوات را بمن ده که انم عظم
 در اوست و خوب است که در همچنين قهر مانو باشد چون منست بودم و از
 خود بخر تقشيس صاحب اول از مکرم و دعوات را از فخر سرون آوردم
 و با و دوام و در بيقصد نهادم آن تا بنين بانگ کرد که از غلام من مرا
 کوشی بخودي و در اموش کردی کار از دست رفت مني بخود کفر نگاه
 بعقب کردم پر غموني و ديدم رو با و که شستم و خواستم که او را بکشم که گماي
 دست ديکری و او از دستش گرفته رو بگرز نهاد من انقدر در غم و غلام
 بود در ان انو نهائی که در ان کتاب بود کي را خواندم و با و ديدم
 ان غموني را بصورت کاوی کردم و نگاه ديدم و ان ساخه و ديگر
 ساخه زلا از خواطم محو کرد و خود از شش بر رفت چون باليني آن تا بنين
 رشم او به شش ما شدم و اسهائي عظم از خواطم فراموش شد و از ان
 روز تا بحال آن صدم در جواب نازت چون چنين شد يقين کردم
 که از اثر سحر آن ساوران است و کار را چه روزه از قهر و خشم شلاق منم
 و عيش طبعش مبدل شده لهذا ترک اخلاص نموده و درين کين باغ
 يار و دلغ بمرم با صحن نال ز تو جهت مشغول رفيع شود و به راه

یکبار در آن مکان نقش در نهال مرتبان رخسار نمودن و کشتن و غلطان را
کشتن جهت است که خلق آلا به خود و دیوانه شناسند و نصیحت کنند
و گریه و زاری و متغیر و متحیر نشیند که خلق را در آن حال فرو برد و در دست
دعای خیری در حق نهند تا بسبب دعای آن سلاخه حق تمام برین
برجستاید و کام خود بیاچم اند و کشتن احوال فریدین منوال است و چون
سخن را بر سر خد تمام رسانید نفره به مها با از جگر کشید و کف را فرو رده
و بزین غلطیه و بعد از پنج تاب بسیار کهای کردن او را کرد و او
گرفته مالید تا بهوش آمد بعد از آن قسم نمودم که ما دور در دو کج و خم حیرت
منشیم و یکدیگر را و دل خودیم و راه پیا بان را پیش گرفته سرو پای بفرست
تا با نجا بهر درویشی دلیرش صاحب در و صاحب و مرد و پاک طینتی و
زاده کوشه نشسته کان بروم و دند و دای در جستم تا با فر بهمین عایه که در و
قسطیه و آلات کرده بوده بر خردم مرا هم بطریق ایشان و عده بدین طرف
فرمود و گفت در عرض راه بسته دیگر مری که هر یک طالب طلب عظیم و صاحب
بزرگند و بخدمت پادشاه تیر تیر خود می رسد او نیز مطلب است و می برد که
خدا دارد و در آشنای رسیدن شما آن جناب از یکس عینی نظمو می رسد
و شما نیز بمن هاست او کامیاب می شود لهذا بنده باین صوب روانه شد

ختم و در آن

و دوستان آن مرد مبارک قدم بفرمودند هر کس دید امید چنان است که حضرت
الطیایا برود و در وقتی و مکان ترین در مطلب پناه بر آورد و کعبه ای
بجای آن نیز مطلب بر سنده خلاصه کلام نذر و بخت و باریان دعای او
آمین گشت و دوستان بر آن جوان و فاجو بوخت و فوس بسیار بر آن
جوان کا و کو اخور و دند بعد از آن از او بخت رو برد و پس دیگر کرد و
گفت اسرار در پس الحال طلب کار کرد گشت توام و تو کرد گشت خود را باین کن
او نیز مانند ابرو بهار بهار می کرد و در آمد و غنچه لب که باین تو افسر می کرد
و نهان و طبعی به بی چهارم در پناه زاده چینی و ملک صالح جزیره کشت است
از دهستان خیال فرزند از شنید و در دهستان این دل انگار شنید
شهر را را حیرت در از با بنده شما که باین خرقه فنا در خدمت زبانی
در از میکنم پادشاه زاده چشم و از کردی و از کار چنین بدام که بدر بنده
فرمان فرمای چینی بود و بسیاری از زبان دکان در بخت تصرف او
بودند و بجز فرزند می نشست چون بنده بر نسا که رسیدم بدین خست
زنده گانا از جهان فانی بعالم جاودانی پیوست و در چنین نقش بر بار
خود صفت کرد که بفرمود طفل است و قابل آسایش نیست و باید که در
عمده خیر دار از تربیت نموده و نظر شفقت نذر و بردار و چون سرجه

بموضع و بخت رسد و خود را با برده و سکه خطبه نام لکن و تاج تخت را
باو سپارد و خود بکوشه بعبادت مشغول شود که دنیا قابل این بخت نیست چنانچه
بزرگان گفته اند **سپ** دنیا مردار و تابش چون سبک است که آدم سبکی
سنگین بگریزد و تو هم مرا عجب جوانه طر نموده و بر شده **ف** چون بر سر حفاظ
از شبکه هر دو نرو بر پا هست که اگر چنین گفت از خود دمان مایه
نیز و عظم قبول کرده اکثر خاص فرزندان است را بدیم بران مدعا شاید
گفته بعد از فوت پدرم چون بر تخت قرار گرفت و لذت فراموشا در دست
مقرر فرمود که ملا در حرم نگاه دارند بر پدرش و اندک ماه چهارده سال و در دست
سوار اندرون حرم عالی دیگر اندامم و چون سینه بودم که در قصر غمناز
درخت و خوش بودم و لذت داشتیم مبارک نام غلام بسیار بود که خدمت پدرم
 میکرد و همه و صاحب را از بود و در آن مدت اهل حرم را غافل میکردم و
بدیده حرمت بفرستادند که فقار از در حرم باو خزان باین مکر کم تر
سپاسی زودتر گردان برون دویدم و چون و لکران دیدند در درم
کشید و از سبب گریه رسید آنچه گفته بودم و گفتم از خبر و تمام بسیار غمناک
و گفت عبادت تو خدا صاحب تاج و تخت باشی و عاقل و زیرکی تو باشد
حال که میبینی که کبریا نازل کرده اند که من تقصیر زحمه منی تو را گزینان

بال می شود نیستیم و راه بجائی نمیرم گفت پادشاه تو را بخت عیوب بر بر
نامه اند که بزرگ شده و قابل تاج و تخت گردیده که منی تو را بگویم
گفتم و جان کدام منی گفت نام ز تو را بنویس و منصب را بتو داد
که از در فرج شوندندم و در هشتم که عیث خرابه احوالم خواهد شد و
اسرا مبارک سباه مبارک و غنیمت رستم چون محمود را دید به استقبال دوید
چون جان مرا در بر کشید و چنگم را بکسید و در پهلوی خود نشاند و از
پرسید که فرزندم را بچه سبب زحمت داده و نصیب کشیده و قدم را
در بخت داشت مبارک بعد از ادا و طایف دعا گو در عرض داشت که
بجمله عرض متمسک شده گفت بجز این از دهنده نخواهد گفت بسیار مبارک
بنیم باشی را طلبیده غافل حال حاضرند و زین بوسید غمگفت بین کردن
اوقات رعیت خوب کی خواهد بود که میخواهم فرزندم را دانا و کنم منجم
بعد از غم تفکر بسیار کرد و گفت لذت پانیده باد و سه هزارم
جوزا فقر در عیوب و خطارد در خانه زهره در زهره در غش خانه و آفتاب
در مات بنده خانه و مرغ در سلف خانه و مشتر در مرد نور خانه و دخل در برج
همه هست عمو مبارک گفته تا ساعت خوب نبود نخواهد شد فرزند مرا
در حرم تا ساعت خوب به شود مبارک رجعت و لاله را دعا گفت

چون نقش بر آفتاب و پیل بر سنگ از دیده روان کردن از سر سیم
که چرا که با شادی گفت کاش کردن مبارک سرشت و نور پس از
ظلم نیز دگشتم که چه واقع شده گفت چون نور بجای برود امر او
مقابلی در بند خوش حال شده و قال فقال در میان نشان آفتاب در میان حال
ملک شد احمد که باز شاه خضر بزرگ شده امر و زیادت که حق در
مرکز جابر سکر و غوث است هم از دیده تو غناک و از امر حق پاک شده و
صلح است و نصرت وقت در آن دیده که توانا بود و ناچیز سازد و
نشد و سازد ابروی خندان و مرا در خوت طلبد و عده زر و خفت
و برفع نور منور و در خفا بر خفته و مانده ام نمیدانم حکیم چه خواهد کرد
تا زنده ام بکنند از آن که کسی تو برسد اما نه بشه از آن میکنم که مبادا
مرا هم بداند بر سر آید و بعد از آن برفع تو کوشند هر چه که بکنم
و استخوانم پرورده نفعت نوبت و این نیست نه برآورده فرست بر آن که اگر
من نور انجلیس از ظلم منبردم و اظهار این بفرست بگردم که بود که این
اراده بخواند ببرد و فرخ چون خبر قتل شنیدم طبع از جات بریدم
و در امر مبارک را بدست چیدم و از روی عجز نالیدم و گفتم که دست از
دور تو نخواهم داشت نام از غرقاب اهلک نجات نه بر سر بار آورده

چند و نماند چون بنیاد بانی سیاه بر دم خداوند عالم که دم را بدین جا
رسانید و مبارک چون فرخ دادید گفت هم مدار که فکر من بخواند رسیده
که بر این وسیله میتوان برفع این خشت و بلا کرد گفتم آن که است گفت
پایان تو بایم باور شتم باین که مردم در اینجا حاکم اندوده بود و سراسر
و از مبارک ملحق است چون در آن عمارت شدم و جلا جبر بر طایفه
چرا آفتاب در بسیاری کردم مبارک مرا تسکین داد و بهم با شاق سخت بود
از جای بروشتم و مفرقه پیدا شد و مثل ران زده مبارک بکشد از جیب
آورد و مثل را باز کرد و زنیهای چند بوده بر بر رفت و مرا هم تحلف نمود
و دل گفتم اینها بر سیاه با تو مکر کرده و میخواهند که درین جایگاه کار تو
سازد و با هم طبع کنم الغصه طعمه که از گفتم و بر بر شتم جابر صفت بنظر آمد مانند
دل نرفشان سفید و در صفت بر صفت ده غم خسرو از این بخت طلب است و در
خشت طلا نمانده و تصویر منجونه از زنجیر بر بالا ران شده مگر یک غم که
میخون بدست و آن چه غم منجونه از زنجیر و طلا بود و در میان خشم غم بوده
و در میان آن بر از جوار او ان گفتم که از دیده اینها چه مطلب بود
کردم که صد خندان داشته باشم کجا دفع این صفت از من بکنید **علاجی**
یعنی کردم خون نیاید **سرنگ** از غم پاک کردن **همه** مبارک گفت

ملا اینک که نهانی و کجاست و طلب این بود که این میمونهارا بنویسم
 که به اندام بدی و قدر مرد بود و کفتم **که** بخت میمون باید و هم از تامل
 هر زمانه **دند** هر کس بخت میمون با پیش اندر جهان **کشت** سخت است اما
 کیفیت این میمونها آنست که پدر تو را در اول جوانی با ملک صادق خیر را
 دوستی در میان بهم رسیده بود پس از وصال که کلا در جگر آن معلوم
 نیست پس آنکی بخت بخت برود و کفتم چند از عطرها و بخورها بخت در میان
 میبار کرده بدین ملک صادق برفت و چند روزی نزد او پیوسته داشت
 و بخت ملک صادق یک میمون از جعبه باور داد و آورده در این جامه
 و دانه چنان بود که مراهم با نخل میرد بخت کار و دوستی از او پرسیدم
 که صاحب هر بار یعنی کفتم بخت ملک صادق هر یک میمون بمان میگردید
 چه فایده می بدست بستم نمود کفتم اظهار این میمون که هر یک میمون از
 هر از نفری در فرمان دارد و اما ملک صادق وعده فرمود و اجل میمون
 نام نشود کار بسیاری نمی برناید و همانا که این میمون بخت ملک
 صادق یکی از میمونهاست اندیشه میکند که با داد و فرستاری چنان کاری
 پادشاهی خدا کند و او موافق باشد و هنوز یکسال از میعاد باقی بود
 که بدست از دنیا و دایع نمود و الحال مرا بخاطر میبرد که تو را بخت

ملک صادق بر من و کیفیت احوال را عرض نام سایه کفتم روح بدست
 آن یک میمون نو بنویسید و بدان وسیله خواند که مورد خدا و در حساب
 شوی و اگر هم این میسر نشود از کشتی خلاص شو و کفتم اختیار دارم
 طبعی که تو اندام بگوش و چشم از من میپوشی و کلام بگویم در سواد و خفا
 هر چه میگویم شد و بعد از مردن آمدن کترین از مجلس عویم عمو با یکی از میمون
 نه صحبت میکند که کار بد میکند چنانکه که حساب نشود نشان
 درین فکر بود که مبارک کار ساز خود را از شهر مردن اندام نماند نگاه
 بطرف شرقی و کفتم چنان میبودیم و از خوف دشمن در هیچ موضع
 نیامودیم تا اینکه شی در آن راه به تن رسیدیم و چون بر فراز تپه رسیدیم
 در آن طرف فرغ از رو چینی دیدیم که با و از پشت عدم میداد و از خطر
 در میان و سبیل کوه داشت و عطر و علف که گوشت میبرد از او شمع و
 خاموس و حریف مانند زرد روشن شده کفتم مبارک که این میمون نام است
 و این میمون بخت که مبارک از کرب بزرگ است رسیده و شکر الهی بجا آورد
 و کفتم که بخت بخت مبارک است و مقصد رسیدیم اندک سفر از
 خیانت و مبارکاه ملک صادق در میان است کفتم فرغ از نور چراغ
 دیگر چیزی غرضم از حال سوره از نعل مردن آورده و چشم فر کرد چون

چشم گویم خلقی تو بنظر آوردم همه خوش و در باکی میان مانند
 بای کوفته سم گشته و چون بمقدّمه میان رسیدم میان مارک
 دیدم خوشحال شدند و او را پیشش نمودند وی آمدیم تا بحواله بارگاه ملک
 صادق رسیدیم و خلعت پوشیده داخل بارگاه شدیم ایجا که همه برینیت
 ایستاده و صندل درخت و نیم تخت بسیار بر کوفته و کنار مرتب آمدند
 و قصد الکاحرین برقرار آنجا نشسته و بر فرزند مجلس شاهی کلک بجا هر الوان
 کدشته و در خور تخت خنجرهای تیره و ملک صادق با تاج و چهار فریادی
 بران تخت کینه کرده و پیش رفته از طریق خلاص دعی گفت ملک صادق خیر
 بهشتش امر فرمود شربت و طعام بجهت ما آوردند و بعد از شربت و طعام مبارک
 پیش طلبیده و از چگونگی احوال و اوضاع فریاد رسید مبارک نیز راه سخن بهم
 رسانیده و از کدشته میان نمود ملک فرمود که چرا پارسا زاده را بیدار
 مانعی آورد گفت دست مستند لم با چون جامه بود و او را قابل خدمت
 نبود از آنجهت بخدمت نیاوردم و الحال که نه بجهت تمیز رسیده است نه بجهت
 از بد فرق میتوان کرد و بخدمت نشاند و همه عا دارد که مانند پدر
 خود در ملک جا کران ملک بسته و ملک هم نظر لطفت و شفقت از و باز
 عا دارد و بجهت حقوق پدرش و از جمله بندگان با خدای است و از آنکه در

باره پدرش کرده بود و در باره او نیز بدیدل و اریه یعنی نمون چهل و از آن
 میبوی نه از جسد باو بخشید که کارشاده و مظلوم است و عمو غلام الله عظیم
 بر او و دار که بر زندگی او هم ضایعت و تقصیر تاج و تخت ملک و مال از
 غلبه و دیگر امر از ملک است که صفاق بعد از اندک فکر گفت ما در باره او
 کوتاهی نکنیم و آنچه از یار و مددکار که باید و شاید در باره او بکار آوریم
 و اما **تاج** نامزد سوره و ستوان داد و سروری **رو** که بجا بود با خلقی برتری
 نامیده که هیچ **تاج** نیست نمیکند مردان گرفت جان برادر که کار کرد و ما
 آن شفقت در باره پدر او کرده ایم و او خدمت شایسته بر ما کرده بود
 و ما خدمت خروج بایز اویم اما چون حقوق خدمت او در کردن است
 و فرزند او بخدمت ما آمده و عظم بر او شده ما یک امتحان آنچه خواهد
 شفقت میکنیم بشرط آنکه خیانت نکند و خدمت ما که فرمانیم براه
 و درستی تمام رساند و من از آن خوشوقت شدم و بدینست که چه بکار آوریم
 خواهد آمد و چون از مجلس بیرون آمدیم هماندار بجهت مایعین کرده و
 احترام تمام در باره ما مینمود و بیکر چون مجلس رفتیم مبارک الکتر
 تعیین خدمت نمود ملک گفت مبارک خیانت نیکو دارم به خیانت با تمام تمام
 مبارک گفت بشر غیر ملک که چنین خواهد بود و شفقت فرماید که خدمت

که نشاء تمام برسد ملک فرمود آنچه خودش بگوید و در بجانب فرمود و
 چنانچه را که از او گفت قبول برده نهادم گفتا پس تو هنوز جانی
 باخته اندیشه کن که مبادا آخرتت اضمی و هیچ وجهی نداشته باشی که گفت اگر گفت
 ملک باشد بود چه فرماید بجان کوشم و آنچه لذت من است بجا آوردم گفت فردا هم چو
 تا فلان نائب آید بگویم چه باید کرد چون بسم که در چشم ملک بخادم فرمود
 که نقدی هستند و چه را بخری در دم حاضر کرد و سوار باز کرد و از آنجا طو
 که گذر سرون آورد و ملاک پیش طلبه و گفت سر این ۹۰ باز کن چون باز کردم
 دیدم تصویر کشیده اند که آدم چگونه تصویر **میت** صورت دیدم که بسیار قلم
 کو که از ملک صانع گفته رقم بگری در کمال غنا **چهره** با جمال زیبایی **قال**
 موزون و زلف پر خم **دج** لب چه بر کل و دانتش **بع** چشمش **لک**
منامه که در خنده در صدم خانه **لبر** و آتش بقصد دل تنگی **عاشق** افسان
میغیر بیش ز غمی میان کلی **عجبش** هم لعل لبریزی **کردن** بهتر از
خرال خن **باصفا** بود شانه کردن **سینه** در صفا **بدر** نار
پستان درخ **صفت** نور باز **شهر** صبح ده **لک** که گیسوش **مغول**
نازکی بپاش **شوان** گفت **مور** با قلم **شاید** گفت **هار** زادی **تاج**
بادل ملک و دبره **کران** **کیوان** رفته زهر طوفش **کوهر** که است آن

مدنی

صدقش **شهر** یا غدا نم بگویم در وصف آن صورت و آن زین که
 زبان در نقش قاصر من که آن صورت را دیدم که کارندم و باز چو
 لکله و آهنگ که مبادا ملک و بارش از حال فریاد شود که صدق
 فرمود که خدمت تو اینست که صاحب این صورت و از برای مرید
 و خیانت کنی و این را از آنکس کنونی و بعد از تمام این خدمت بشرط
 نه کرد و ناخواهیم کرد و الا هر صفتی از خود برین بعد از این که شکرها از
 خدمت ملک منخص شدیم و با مبارک آیدیم بیرون و من بگویم مبارک الحال
 بگویم من صاحب این صورت چگونه به خواهم که چو شت که ملک
 مراد بنال چنین **لبر** میفرستد که گفتی اند که می از طایفه خدایان را بفرماید که
 او را پادشاه مبارک گفت که هیچ که در خط من که ملک صادق ملک است
 بنیاده که **چهر** کند و او را بزرگوار دارد و بگویم که میخواهد تو را انجمن کند که چو
 قدر کار از تو می آید و تو در کار که چه قدر نقل در می و زمان او را کردن
 می نمراری به قدری که یک چند روز که دهان بایه کرده و نفس نایب
 نامه ارتقا برود نصیب کند شاید بی وسیله است بدت آیدم و از آنجا
 که غیرت عشق است از آنجا که مبارک که بگویم و مصطفی مبارک در آنکه می
 خردیم و مراقب چله در دست نموده و کس در میان پوشیده و توکل

بر خور کرد و جهان کفر را نمودیم سرکش و مله به مله و قریه بقریه کردیم
و هر که بر سیدم و بهر جا که وارد میشدم طلبکاران دسوار را بگویم و مضمون
این بیت بخوانند **ت** او کرده جهان شده ام از بار تو / **ا** روح هست فرخ بدین
بقای تو / **ک** رسته همچو آب هر بوی دوم / **ب** رو عطر و در شیم و فای تو / **م** جان و
دل بشن و فای تو سپرده ام / **ف**ی صلح فرخ تو جز رضای تو / **م**هر بار این
بدرگاه پادشاه بند تو از در گم کار ساز نیامدیم و شکستیم **و** بارها بجای نیامدیم
فرخ که رخ سنان ندیدم فرخ نامی و بدر دوم چه که / **ا** دارم از لطف تو
امید **ط** مرد در هر وقت ناز کم نه نایه در الهو حرم / **ر**اه بر جان طلبیم
وصل و در خفا نصیب کن **الف** قصه ناست اهل سرگردان و حیران و شفته
در میان در دشت بیابان و سموره و دیرینه شکستیم در آخر خرم کردیم که آن
تغالی را مثل غنیمت و ملک خلق به سرگردان کرده با مبارک صفت خاتم
که فرخ بد بهر شهر که وارد شویم در نجاساتی تویم و ترک هزه کردی کنم و در گذار
غنیمت شمرده و بهر عمر از بغیر غنیمت گذاریم از کفایت خود زنده بهر
رسیدیم در حواله مغرب و چون بر در شهر رسیدیم هم شخص و دیدیم
که بر در دروازه نشسته و در حلقه دوش کزاده و تملوت زران را
مکشند و بر در چهار در بر در جلالتی در بهر یک که تملوت و زران

مسئله

مسئله نعت نمودیم و داخل شهر کردیم و در هر جا که رسد امشول نماز
و دیدیم و از هر خانه که از فراغت میشدیم و خبر سحر میام رسید و در
کار و سر از تول نمودیم شب تا روز آنکه دیدیم روز دیگر اول صبح بجام رفته
سر گردان خود را صف دادیم بیرون آمد حساب بلیه در برابر دهن روانه
بهر کوچه و محله شدیم همین که بر سر بازار رسیدیم مرد پیری و دیدیم عمر
سکسته و عشا دوت و کوزه که بر در پیش داشت **و** گفت ای خان قدسی
بریدیت / **ه** رفتم و از شکری بیگانه / **و** معلوم بود که در سوال شد
و از حرم سپاه فقر و فاقه باب کسی راضی نشد بود و بدان صلیه
کب روزی میگردیدم و یک رفتم و دوم آنی که رفتم نوشیدم و ادوات
در گذار و مرا بر حال آورسم اندا شرف از چپ بیرون آوردم
با و عطا نمودم و او را بخاطر سپرد که نیم بولبت گفت ایچوان خدا
تغالی کار تو را باز دوا میدوز اگر کم خود کینارت گذارد و این
بگفت و رفت **الف** قصه من با مبارک از ان جا بجهت و کبر رفتم از
فضا در آشنای راه در میان خیابانی بر در خانه عالی رسیدیم اگر چه
از تقضای دور زمان مندرس گردیده بود اما در هر اساس
و نیای معلوم بود که خانه که از بزرگان یک و همن نیای محارت

او بر پا بود و با نوحه او را پانزده گشته بودند بعد از آن قصه چنین بود که بسیر این
عجالت برویم و بر پشته دنا عبرت بگیریم چون گذران عمارت شدیم و در حین
بشام وزید با نوحه گفتیم چه بپزد که گنج در ویرانی پیدا شود زیرا که در وقت شام
که میگردیم و شدت بقیه شبیم بقدر که شام از سیر این عمارت منتهی
مرا بهر رسیده بود و در هیچ جا دروغ نشده بود شهریار را گویا خبر گذر بود
و آن حال نیز از سر نمود و در آن اثنا بر مرد عجم که در صبح شام بر پا بود
گروه بجوم عمارت آن مردان لکان آمد و بزرگترین که در تخت آن عمارت نشسته
و خورشید اما کوشش فرمودیم که او از کوشی بر آید که کاین بود گفت اگر پدر
خیر باشد که امروز زود بر پشت نمودی گفت فرزند خدایا مرا از جلا
مین مهربان نموده که غیبت نامه جانان جوان غریب است و چه خبر دارد
و بنابر طلب بن عطا فرمود از آن وجه طاهر گرفته آورده ام که بدخت
از روی طعام لذت برد و شام و کرباس هم گرفته ام که جامه را بر خود بپوشد
اگر چه بد شستم که آن جوان را حاجت چه بود اما هیچ ندیده بد رکاه خدا
به مطلب نیست و فرج بجهت مطلب او دعا کردم و دعا کنیم تو نیز دعا کن که
و دعا مظلوم بد رکاه خدای تعالی اثری دارد و مرا از رسیدن این بخان
رفتار شده و شستم که فقره ایشان بسیار است پس قسم که او را بطریق

از بر باد به هم چون نظر داشتیم تصور کردیم همراه ششم ششم آن وقت
در آن مکان دیدیم همچون مربع گشته و کیوان غیر نرود و بر پشته
بر لب آن چون آفتاب نظر به آن گویا هر چه مقصود چشم از آن گذر
زده بهوش فرزد و در اقامت و کشف **پ** آنچه دلم و طلبش مشتاق
در پی این برده نهان بقویافت مبارک چون مراد حال دید و دیده
و لایحالی آورد و پرسید که تو را چه شد جوانی گفتم و نظر باین مقصود
که شستم آن نازنین بابت بر آورد که ای جوان شدم از خدا کن و نظر
از حرام باز دار **پ** بهار گلستان خوبه خجانه **پ** ادب از جوانان بے
خوشی نماند **پ** ارجوان هر که عصمت خود بر جای دارد و نظر رعیت
و بزرگ کسی نمی گذارد **پ** چون مهارت نهی که در دست غایت
نهی خیر و آن خانه که عصمت **پ** القصه مبارک چون مراد این
دید و آن بیم بر این میزان نظر بنجد داشت که فر از فقر و جبین مظلوم
که غش کرده ام و فر جواب آن پرسش گفتیم که اگر لکان در آن
مکان فر غنیمت دانه دارد شده ام سرگشته و فلک زده و از وطن
آواره ام اکنون آن دارم که مرا فلک بخت خود جابر و امید آن
مرد و ریش خیر او از مرا سنبده بیرون آمد و من پس دیدیم و در شام

بوسیدیم او نیز تکه پیر و در بر کشید و مهر بانه نمود و از احوال پرسید و
 فرمود که زار باب در دمی پرسی ز شک سینه می زدن یک غیر سی
 کستم این در **شکر** یک ستر شک زده خانان خراب صحرا نور و بادیه
 بیای چون مراب در راز دایر بخت شاده ام و ز کرم حجت جانانه
 از شراب و زخا طوم خالی جا گرفته اند اندر سرم چه زده هر که
 القه آن سر از او بختی خزیده و از مای شنید و صورت حال می دید
 و آن مرد صمد در از احوال فرخ رسید فرح حکم آنکه دروغ مصطفی است
 به از رست فیه انحراف از احوال ملک صادق بیان نمود و کفتم این
بیت صورت دیده ام و گشته ام از خود پندار که یک دیدن او رفته
 دل و دست از کار نگردد که تنای دلم چار شده گوهر اندک و کار
 لکام دل شد از جان پند **شکر** یعنی این زمین صدنی طبعش همچو
 صبا هر طریقه از بر بنده باستان زاده چینه و از برابر در صدف تو ختم
 و صورت او را چهره ترش این دیده ام و او را بجان بر کنده ام زار
 و دایر خویش و بنار و تاج و تخت و ملک و مال دل بر گرفته ام و از هر
 طمع بریده ام و کج تیغ را دارم در دایر طلب آن در شاه او را بر گرفته
 و کنار کرده ام تا آنکه توفیق خدا بخصه رسیده ام و بیک نام چشمتار

بهت نوبت **القه** آنرا دهر سرد از دل پر در کشید و گفت بچوان
 دختر را بلند در بهت که کسی و جمال آن میت که دت جوی در
 انغوس وصال آن کند و میوه باغ مرا آفریند که هیچکس بر او دل
 نتواند خورد و کنج لایق است که در کسی با و نتواند رسیده کفتم آن
 که ام است شک خویند خود رخت و کفش که جوان فر کلان تر و بزرگ
 این شهرم و سالها بکمر نهاده ای باقی مانده ایم در روشن لجه و جبهه آباد
 من همه شراف و بزرگ بوده اند چون خدا رشتا بین کرم این
 دختر را بمن کرامت فرمود و دایکان او را بشیره جان پرورید
 و چون بجه بلوغ رسید سر آمد خوبان گردید از قضا با شاه شکر
 که میوسته با فرزند مقام شفقت جهان بود یک پرسی است که در زیر
 کوفتک مانند آن نبود **بیت** تازه سروی گلشن خواب نو بهاری
 ز باغ محبوب کرم که گلشن عشق و خورشید بود و در چون از احوالش خبر یافت
 به تدارک دامادش شنافت و مرا در خلوت طلبیده و انیم خوشتر را
 چون در یکو شمع کشید و من بر تدارک دختر و ختم و بعد از آن
 که از هر طرف کار ساخته شد فرستاد سواد خستیار کردند علما
 و فضلا ملک جان نشند و عقد ایان را بشد چون شب زفاف

رسید به خوت که دست بجهت برون دشر در اور و چون محرابان
مجد مرون آمدند اوار نامه و غلقه و ثوب از جبهه بندید هر چند خواسته
که دلم را بکوشانید مسبر نشد بعد از آنکه ثوب و فته بر طرف نشد در کاهرا
سکته ماندرون فشد برادیدند که از حق کسبه و دشر کف بر آید
و کسب از ابرو سجده و خاک خون غلطیه و پاشا چون این شنید آمد
و زنده را کشته دید و دشر را مقل فرمود که باز ثوب و غلقه شد پاشا
ازین خبر لرزید و دوستانان دشر را بکانه اور دند شد
زیر که جنج سندروسی عروسی نام و نام عروسی چون قتل لکانه
کوهر بوسیده این دشر واقع شد پاشا و سپاه و عت دشمن دشر
کردیدند و پاشا بر استخراج نمودند که اموال پادشاهت کسند جمعی
و در چنان غضب و عداوت کار آمد و نمود همین که بحال این خانه رسیدند
از در و در را بر میان سنگ بیدین گرفت و هاندم کانه امرا
که پاشا هر مردان مهم داشته اند سنگ باران شد که شرح نتوان کرد
کار بجائی رسید که دست از مایه کشیدند و همچنین شبر آوری
بکوش پاشا رسیده بود که مباد اغرم قتل پاشا کنیز پاشا را از آن
انچه پست از دشنی دیده و توار دشنی خواهد دید و پاشا این دشنه

واقعه باشد و مدتی بمقون ماند این حرف که کسبه از رقت و عار
در کشت اما مقرر فرمود که ازین برون نیاید و لفظه بخان و حکمای
پاشا کشتند که این شهر را ازین سپردند پاشا و بیمار پاشا
نیز از پاشا است و بعد از صلح عاقبت و بعد از آن مقرر فرمودند
صافان و فاریان شب در روزگاه و بکاه هر جا بقوت و طاقت
قران معلول باشند خصوصاً در حصار بند شهر و در روزگاه
و دیگر از آن قوم که قرانی خوانند همین دستور را میگویند و فرمودند
که بسبب این هر فته چه بود همین دانستم که فوئی بعد ابرام از دختر
پرسیدم که نور اهرج معلوم نیست کشت در وقت زفاف چون پسر
میل با نرست نمودند آتی که سقف خانه شکافته شد و جمعی می پاشیدند
و حتی سو بر زمین که آتش شد مردی که بروی تخت بود بهیات عجب
بوده و مرا هم و اهرج دست داد و آن جهات قصد میکردند و آن
مرد قصد میکردند و آن مرد قصد فرمودند از او اهرج غشی که هم دیگر دانستم
چه شد و از تر که پاشا همین دانستم که پای پاشا مانده پای
کو سفند آن بود و چون غریب کسی که در جهان شوم تخت مثل
مکات کمال از دستم بدر فته دم ستان از کتاره نموده و فادان

و زمان بران هر یک بطرف فرستاده و در کج خانه و بران فرستاده و این
که که در پیش فرغانه و رفت همین دشم بوده پس مردم بجا نکلور
خود چندان که نسیم که بنای پناستیم مندم شد و خانه لم بدین وضع
شد که می فرمود و نستم نشستم و دل بیوکل خدا بستم و هر چه از خود
و شتم به نتم بهافر و خسته کارم بجان و کار و دم بجان رسیده چنانکه
گفته شد **پس** آنکه شیران را که روبرو به نریج **احتیاج است** احتیاج است
باین ضعف و کسکی بیاری عصا بران مردم و باین طریق که دیدی
کب روزی میگردم و مردم شهر از خوف **الاشاه** و از عداوت قبلی
بن رخم نمیکردند و اکثر مردم و لم را بسک سخنان سخت میشکند
و از نوزش زبان طعن نهک میسند ندلی اگر غری علامت و غم
و طاعت هم مرا میدید و چشم خود میسند یا فکر میسند پس میداد و چون
بذاق که بستم بهر طریق که بود و ما خشتک پاره بهم میسند و
نسته روزی منقطع نمیکردید و ما هم بداده خدا و بر علیه صابر بقیم
و احوال مدتی شد که مرا از روی طعام بود و دقصر عریان بود و روز
بوسیده نو بفعال آمد و دیگر ای فرزند اگر از جان تو غیرت بدم
خدا امانت که در خرد خود بجا کنی نری تو میدادم اما بستم

خون را حق جوان خوب نمیدانم که شوم و خوب است که تو هم دانسته بدار خود
نه بسندی و این و او در کندی و بخت و عاقبت باشی **نستم** در **نستم**
قول تو بستم اما **نستم** گفته این که بار اگر بستم **نستم** کرد و جهان براه او
بستم **نستم** شهر باران و سپهران باری میگزستیم و آن مرد در راضی بنشد
تا آنکه ابرام از محمد گذشت و روز با خبر رسید او را دعا گفته و وواع نمود
بکار و آن سر ایدم مبارک از شادی در دست نمی کنده که که که که
مطلب خود را با شتم و کار بد عا باشد و دفع از خوف **نستم** بستم
و بستم ایدل اگر این مرد در ضاقت به چون گتم و اگر او راضی شود و مبارک
چون گتم که میخواهد او را بک صا دق بدید اگر او را دفع گتم چنان که
بایند انبه بداند که بر سر انجوان آوردند بر سر تو خواهند آورد وصال او
بناشته جان دهم و از دست برو و اگر درین شهر بایتم شاید از شهر این
جنس بیان این غم و کار باشد که معاندین خبر سال شاه و خند و بدست
او گرفتار شوی و آن شک تا روز با که به و نوز باین مقادله خیالات
برو کار خود تا سف میگردم و روز دیگر باز رفته و بکس بجهت آن صتم
و بدارش گتم با طعام و میوه و افز روانه مقصد شدم و آن مرد و بدارش
مردان به بسیار گفت **نستم** اگر آن مرد را تو رجم می کردی تو میترسیدی و تو

حق بر خاسته و اگر نور آرزوی دشتی جواب گویم و آنچه در آن غریب
 دل موخته غریبان را بجنباب حضرت جهان راه است و اگر اندک شما
 بر پیش ما بهتر باشد شاید فتنه انگیزی فتنه انگیز و معش را بوسیدم
 و کفتم ای پدر من درین دست مدید و دهوی آن لقا رزقه و بار بار
 زار چشم ترا در چشمه و جان فلک در پیش رو و بار و گوشه و کنار کردم
 و الحال که بر جسمه و حال رسیدم چگونه دست بردم که هر یار تانت
 کجاء همه رزقه و خدمت آن مرد عیونم و در عجز و زاری افتادم و
 خوشتر آن کران بهایم نمودم فایده داشت و در آخر و کفتم عمر آن
 و فانی نیست تو بر دعا بخوشتد امروز یا فرداست که دنیا را خواهر کنی
 و سیرت تو بخت دیگر خلاقه افتاد و تو آنچه خبر خواهر و مصیبت اندیشی
 می بایت در باره من کردی و طریق غفلت بجای آورد و در ازار
 که در حال و ندارم و ضمیم همان بهتر که مرا غلبه رخ قبول کنی و اگر خفم
 باغریان چه بهتر از آن باشد آن مرد چون نیم سخن شنید گفت ای جوان
 شب باخه فلک و با دختر مصطفی کنم و زین سخن خوشنودم و او را دعا
 کفتم و بر دل رفتم و بهجده خوش غنودم و انشب را آرام نکردم چون صبح
 شد رو بخانه آن مرد رفتم و او را بخود دادم و بر بانیش شناسانم و از

و از احوالش پرسیدم گفت سر فرزند حرفی که دیروز تو را بر زبان آمد
 الهامی هر شده و از عمر من خبری نمانده است خدا صدم را نصیبیم
 و مصیبت باخه کردم و الحال دختر خود را بتوسپر دادم و تو را بجهت بشرط
 انکه او را از فرج رسانی و از احوال فرج خبر باشی و چون نیمی جهان شود
 و در ای کفتم در حال فرج خبر باشی و کار ساز من نموده بعد از آن اختیار
 بدست تو است ای شهر یار بنده بجان منت انهم هفده روز
 دیگر آن مرد زنده و در بخور بود و خدمتش از جان و دل میکردم و چون
 بر عمت ایزدی پیوست مبارک و قضا چادری سبزه انداخته و بجز
 بر دوش نگار سازی میت پر و چشم و بعد از انام بجزه رفتم و خواهم
 که خور و در پای آن صنم اندازم مبارک بر بانی که آن لقا زلفه کف
 فتنه بخود بپوش که ملک صادق اینم هر طارش که درین باب میگردد
 این بود و اینم هم از جمله یک خیانت تو است که الحال تو را بخود میرسد
 حال وقت مرد در دست و خود در این عالم کاری نکرد که این است
 از آن کشیدیم همه ضایع شود می سبب بر او مکنده بکنار رفتم و گوهر
 رنگ بنوک مرده رفتم که با چند روز در خفا بگریه و ناله که زانمیدم
 در آخرش با مبارک کفتم و مکنون خواطر در میان آوردم کفتم

حیف که حالت بر سرنداری و طبع این امر هیچ که در سر نداشتیم
و هر ضایع شد حیف که عمر کرانایه صرف چون و چرا شد ابر
انگیزی عقل بخود کرد و عیش و قوت باه و روز خوشی باه گمن توان
نیستی که از دست ملک صادق جان توانا برد و این توانا شد که
دختر از دور خدمت ملک صادق بریم و او را از دور خواهیم شاید که
او را بتو غایت کند چون این سخن شنیدیم دم بخود فرستیم و بخت فرخیم
و دل بفراق نهادیم در عین حال پس آن شب بیا که سگدل عشق ملا
بشنوده نقاب بر رخسارم در کشید و در غایت شکر ز کوشید
تا کار بجائی رسید که ملا از دیدن روی آن مشکین موشاخ
گروید و از همه سخت تر آن بوده که آن ماه روشن تر از صورت
احوال ما شجر بود که هرگاه احوال استفسار می نمود مبارک بهی
نسکین میداد که نشاء الله تا چون بدایر چمن رسیدیم بعد از شش وین
سهر عروسی نموده ساز داده که صدان خواهد شد هر چه مبارک بش
تعمید میکردن الهام می نمودم که یک روز در سهراب و هر خط را
غنیمت شمریم عاقبت کار از الهامش گذشت مبارک کفتم که از
ملک چین و دختر عمو که شتم چه شود که در بی سهرابانیم و رخت

که دست در گردن این شهر بایم و رخت و هر که دست در گردن این
نازنین در آورم کف این خیال باطل است که صدق است ازین دختر بگوید
و آخر بگوید این شهر را میخواهد کرد و انوقت هر را به بلا مبتلا کند
که هر ساعت که از خدا اغلب کنیم همان بهرست که دست از خود
بر آورده و نه آن بیکرقت از رو کار نخواهد بود و اگر از خدا رها کند و
صادق او را بنموده کفتم از ظلم او کجا دست از چنین مستحق
بردارد مبارک کفتم چیزی میدانم که چون ملک صادق دختر
به چند از وفات کند کفتم آن که ام است کفتم نوبت اولی که
بدرست کلام بیان بخوان بد ایشان و ایمان بگرفتند و از راه
یکروند و شوخی و ستم ظریف می نمودند و بدست سکوه کردم و مرتبه
که رفتم روغنی از از برای چند ساعت نشسته بر کرده بنی و او و ملا
کفتم که این بر بدن خود طلا کن چون آن روغن را بر بدن
خود مالیدی از تو نفرت کنند من بکفتم لا عمل نموده چنان کردم
چنان از نور آن روغن از تو نفرت میکرد بر این غر آنند و از آن روغن
قدر دارم بر بدن دختر میمالم تا ملک از تو نفرت کند بعد از این
الهام نموده بجهت تو میگیرم الفقه بن خون ملا که کشته و تپه بفرست

و بخت خدمت کاروانی کلفدار گزین ز خود به دسترو پا کنی بخت کجاوه
چون به دستر رهوار بخت بنده و خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج
آیدیم و در هر سو به مبارکت هم به شکر کجاوه را داشت و ملا بود آن کرد
نیکه است و رب و روز در راه در حوت و کله باغ بودم خج خج خج
شاید و باید میبودیم تا آنکه سه ماه راه میبودیم و در شب در منزل میبودیم
بکه در منزل می میبودیم و در شب در منزل میبودیم تا آنکه شای
غسله خجیان را کشیدیم چون بدیشان رسیدیم فرستاده کان
ملک صادق بودند که به تفتیش حال و بار ما آمده بودند و همانا که ملک
صادق دانسته بود که آن نظر را بدست آورده ایم خجیان را و بار ما
تتمت با مبارک باد و با و می گفتند و گفتند که ملک صادق نظر
سارامیکید اگر ضایع شد ما را زودتر نزد ملک رسانیم بهتر خواهد
بود مبارک گفت که مصطفی بنیم که دختر از دیدن ما و لش از جا رود
القصد هم به نفر بخت ملک صادق چنی رفتند که بارت نزد
و باقی در دست و آموخت متفرق شدند که اگر ما را کار افتد به کار
باشند اما دختر از لپیان خبر و دل بخت تا ز که بفرج بسیار پس مبارک گفت
تا آن روزی بر بدن آن کلمه ام مانده و گفتند که باید از جوال ملک

خبر دهیم و بنیم که آن در صبح خجالت است و چون در خدمت او بمان
نمود آن تا این نوبت و نقان در گرفت و خج میگوید که باران تقیصر
من چه بود که از وطن آواره و اسیر کرده و به و بدت خجانی خواهد داد
مکررم در دل شما بخت و در شب زفاف آن پادشاه زاده بکنانه تاب
میگذرد و بدین خجانی میباشتم چه فایده خج خج خج خج خج خج خج
بر هم و فرزند از آن تا این از خجی در اندم و از غایت خج خج خج
شدم مبارک راول بر حال ما و بدیل بخت اما علی خج خج
بعد از آنکه کلا بخود آورده به زبانی که بوده به زبانی که بوده به زبانی که
تکین نموده و از آن روغن بدن آن نازک بدن را طالع نمود و در دست
بر آن منوال که نشسته شبی در حاکم مبارک خج خج خج در خجای بوده و
با هم خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج
و بعد از آنکه مشغول شدم و کلمه از صحن بخت بخت قسم که در حجت خج
خطا در قول خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج خج
بجای می خجیم و دل از زندگی بریدم و جبات تو را بخود که بریم جان عمرا
تو خاطر جمع دارد و چون گفتند که بمراد بوده در دل آن زیبا نگاه
از نمود گفتند که چون به دستنی که چنین باشد در بهشت چو از شهر در

در آمدی که قسم بدو شده سبب بوده سبب قضا و دیگر هم پادشاه و ملک صالح
دست یافته همه را پادشاه بر سر آورد او گفت خوب هم حضرت غصه است
از جوان فریدل در وفای تو قسم دادم باید مرا از اموشش بکنم و جام بخواهم
نوشش بکنم که آخر همه روز حساب است و از این سخن بد طقت کردم و
زاد زار گریستم و گفتم **و** نادانم که غش بکنم زربای خاک باور کنی که دست
زداغ دارم و این غم و دست در کردن یکدیگر کرده بهوش بدم قتی
بهوش آمدم که از این حال شنیدم از خیمه برون دیدیم چند نفر از معتقدان
ملک صادق بودند که طلب داده بودند قطعی فاخر بجهت من آورده
بودند و هر دو می مروارید از آن کعبه را آورده بودند و آن را من
نه الحال در هر دو ج نشاندند و سخن هم بجهت من مبارک آوردند و ما
بر فراترخت جای داده چنان هم را بر سر گرفته اوج گرفتند و بعد
از سه روز ما ملک صادق رسانیدند آنچه لایق هر کس و تقیظ بود در باره
او بکار آوردند و تحسین بسیار کردند و بعد از آن ملک روانه حرم بدین انجم
گودید همین که بر نزدیک او میرسد بوی ناخوش را میشنود و اثر لعل
از ناصیه او آتش میزند و نزدیک میرود رنگ او را بجای خود نمی بیند
پروان آمده با طلبید سهراب را همین که پیش رفتیم دیدیم که نه آن ملک

صافیت که پیش ازین بود رنگ برافروخته و تابش رنگ سوخته رو مبارک
کرد و گفت آری سرباه کران ما نه نشتر طاکروی که خیانت کنی پس
این رنگ و جویت و این خیانت که گشت و دم مبارک بند شد از خنده
گوده و عورت خود را نموده که خیانت از من بهت ظهور رسد من در
روزی که این خدمت را کردن گفتم و ما مو شدیم قطع رجولیت خود
نموده بخازن ملک سپردم و اندک مرهم سلیمان که جهت جوش خور از آن
به کردم پس ملک رو من آورد و خطاب کرد که تو را این خیال پل و کوه
خام در سر بوده و انم تو را چه باید که سهراب را ان در دم پس بخور که متوجه
از دستم بدر برده بود و در صدد از آن هم بود جهت حالت بختان بر
من اثر کرد که از پراهنم مو سر بدر کرد و خورانشانم پیش و دیده و
خبر از میان ملک مبارک شنیدم و در ملک صادق اندک شرم مانده استم که خبر بجا
فرود آمد همین دانستم که در پیش من بر پست افتاد و نفس از قطع شد
مرا لکان آنکه مرده است متحیر شدم که قوتی خضرتی نزد من چرا مرد که
دیدم هسته هسته که یک شده اندک مثال که که لطفاً همانا می بیند
رسید و از این غم شده بهوارفت فرط نظر او که گاهتم تا آنکه از نظر می شد
ناله و از هر آفرود آمد چون عهد خوشی و برقی چنده و یک صفت که بخت

سینه ام زد که مهر بخت بر من سپید و در دلم حیدر بهوش شد
 بهوش آمدم خود را در باغی یافتم و هر چند هر طرف شتافتم بغیر از یک
 و غار مغبلان جز نخل و آه سر از دل بر در بر کشیدم چشمم بر نهانم
 و لب بچرخش دم دانه کرده توبه نمودم غایب و نکرد هیچ و نه آنکه سه انری
 بنحو و بخت و در سالک کوه و دشت گردیدم و از خنوع و خوار
 بریدم و در میان مردمان در ناسودم و در هر گوشه و کنار نفس نموده هر که را
 دیدم از مقام ملک جدا می پرسیدم اما نام و مکان او را هیچ کس خبر
 نمیداد و از هیچ کس شنیدم و عاقبت از هر درنا امید شدم و بادل نقش
 بستم که خود را از قید جهان او بریده و همان دلیلی که از هر کس برانم و خود را
 بگوهر کشیدم که شاید خود را بریزد از من که قضا آن گوهر بود که این دم است
 در دلیلی بهم رسیدند و آن مرد عابد دیدند و به نهارت او بدین طرف اند
 که ندیدند انقضه که آن مرد مرا هم نشان بخت یاران و ملاک سلطان
 عالیشان داده بدین خوب فرستاد و احوال همه در خدمت و ملاک پادشاه
 و الله شسته ایم و دل بطف الهی بستم و نشان آن مرد را دست و در دلم
 تا بعد ازین به پیشم که زور کار با ما در چه کار است از آن بخت نبرد و عاشق نشد
 و نیاز زبانشان و او بایشان یافت نمود و ایشان را دلدار می نمود و او کی

گوهر که تیر عارضه یاران و بکشته گان و در میان و هم راز و یار و یار و
 و بدر گشته در دندان دل نوشته و حق جان و جسم بملطف حق هم یاری
 قایم تو حق به هدف اجابت نمودن گردیده و از حرم پادشاه غلقه
 شد و سرور شادی بلند شد و خلاصه سرایان بارگاه و دیده و فرد
 مولود و زنده گری سالک رسانیدند از آن بخت از شمع این شمع شده اند
 بهوش شد چون بهوش آمد هر سید که از اهل حرم خود که حایه می نمود
 این عطیه از کجا روی نمود گفتند فلان حواصم را که سلطان خنوع
 این عقیقه که بود و او در گوشه منزوی بود و که هم او را از خوف
 سیات پادشاه بر تار میگردند و نام او را در خدمت پادشاه مذکور
 نگاشته و که با نوایان او را پرستاری کردند تا به پیش آمدن که حاشی
 چون خواهد شد احمد که سر آورده پادشاه به پیش سر و پای برین
 بحرم رفت و طفل را بعد از آنکه بیرون آورد و در قدم در پیش آن آمد
 انقضه حلقه در پیشان خورشید پر رسیدند و نام نیک بود که آتشند و
 بعد از آنکه در پیشان و خالصان شد و نمودند و از غم از خود گردیدند یک
 یک یک او را در بر کشیدند و روی را بوسیدند پادشاه او را بحرم
 فرستاد و بهر احوال سپرده و در با پناه آمد و در زمان سال مالی را

بخشیده و قلم غفور بر جواریم کنه کاران و زنده انبان کشیده و در خانه را
باز کرد و گرم گود و لقمه قی بسیار بدویشان و بایر مستحقان داده و جشن
و جوانان نموده و هدیه و لقمه خیریت علماء و عباد و رستاه و جوانان و حاکمان
بزرگ شایسته ترتیب داد و منوران امور با تمام رسیده بود که بکلیت
و فغان و غوغا از حرم بلند شد بمرتب که تمام بارگاه و امار از جبهه بارگاه
و باران بر خفا بر زمینند که آینه واقع شده ناکاه از حرم خبر آوردند که
چون طفل را دایگان نشسته و بجزیر و پیاچندند و در کنار مادر خوابانیدند
که ناکاه مکه ابرو در هوا بهم رسیده و متوجه نشیب گردیده طفل مادر را
احاطه نموده بعد از عمر آن ابرو و طفل مادرش نایدیدند بارگاه که
این نوشته که بیان چاک کرده زایل و فغان بر گشیدند و ازین حادثه
عجیب خاطر بریان نشسته و لب از خنده فرو بستند و درویشان دل
سوخه سرخوخته فرو بردند و آه در دناک از دل کشیدند و خلق مملکت نفیس
حادثه بویهم افتاده متعجب شدند هر یک بجهت حصول مطلع حقه بدرگاه الهی
بمناسبات در آمدند و حاجت از خدا خواستند و مکرر خجسته و از وجود
به زوال مطلبیدند که بگویم خضر که دل و کریم لایزال بنیالیدند و بعد از
آن فرج روی نموده آن طفل را با کوه ازین درد بکوش مرادید بعد از فرج

باز آوردند باز خدای حق همه خوشان شدند و بکین از آن صورت قوی
جوان بودند و یکس غنیمت که آن قضیه بود با بر بارگاه و جنب
همه استخاره کعبه درویشان تکیه مرتب و البته مقور فرمود و همه روزها
چون از دیوان فارغ میشد با درویشان در تکیه سنانی صحبت میکرد
هرگاه هر کس بخت بدستور نکور سازاده نایدید مرشد و چون از امر او رز
تخته جبهه از یکس و دیگر یکس آوردند که دیده از دیدنش ضربه و
عقل از شنیدنش تیر میشد با او همراه بود تا من او به قفس کشیدند
و این قاعده مستمر بود و برقرار تا روزی او تاسه بموت درویشان عزیمت
بدین منوال نوشت که سلام مجانبه دنیا رشتا خانه این حرمان از
علازت محروم و ما بکس خدمت استانی مخدوم عالم و عالمیان و بندگان
ایستخارگان رسانیده مروض میدار و اگر شفقت مبذول داشتند این
جبر زو که ن را این جبر نبات داده بمنزل مقصود یعنی عتبه
بوسرستان تنو لکان و ملازمت عثمان بنده کانی و لکن شایسته
هم رشت زیاده که کتخرا غفوت این را نوشته و در روز نایدید سازاده
بختیار این عرصه و در بهار او که نشسته و شطر بودند که برده غیب
چون غایب چون غایب شد و شب در آمد و در وقت که از او بخت آباد

مالوف بدر بیان منقول صحبت بود هر عت تا میزدند که آیا جواب
عریفتم برسد یا موقوف بماند گناه کافعی در دایره آیه که شسته شد چون
ایک ملاختم نمودند عریفتم بود که برایت آن جواب نوشته بود که از آن
استدعا ملتزم ما را کرده بجهت حرمست هزاره خستیا که ما و غیره از
عزیزت و قسرت که در جعفر بوده قبول افتاد و چنانچه تو دلیر فرستاده
شد که سارا سرودی باورنوار قضا حشر دارم شاه و در دین غم و
خند آن سینه که ناکاه چهار پنج دست بر کپاں ای جان سپید و بلند کرد
ایمان با وجود اخبار در هیات و هیبت مدحوش گشتند چون بخود آمدند
نقد را در جادو بدیدند که در عمر خود جانی بدین صفای ندیده بودند چون ازاد
بخت و باران آفتابان محفل دیدند که از خطر کل و صوت بلند مدحوش
کردند چون بخود آمدند که دار سینه نه که حکم ملک الملکوت که سرمه
سینا در جیم ایمن کشید و بکشت آورید در حال سرمه در جیم کشیدند
که جیم ایمن نوزش نباید کرده و چنانچه قطره آب از جیم ایمن ریخته

